





نویسنده: حامد طهماسبی

ناشر: همای غدیر

نوبت چاپ: اول - زمستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰۰ جلد

ویراستار: سپیده توگلی

صفحه آرای: مرتضی ظریف

تلفن مرکز پخش: ۰۹۳۰۸۸۸۸۲۲۸

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۵۲۰-۴۳-۶

کلیه حقوق مادی و معنوی این کتاب

برای نویسنده محفوظ می‌باشد.

# نور در تاریکی

روایتی متفاوت و مستند  
از تجربه‌ی نزدیک به مرگ  
و مشاهده‌ی دنیای ماورا، طبیعی  
از زبان تجربه‌گر برنامه‌ی  
زندگی پس از زندگی

حامد ظهاسبی

تقدیم به آنان که ...  
وجودم جز هدیه‌ی وجودشان نیست.  
به پدر عزیزم که چون کوه، راست قامت  
در کنارم ایستادگی کرد  
و به مادر نازنینم که در سایه‌ی مهربانی و حمایتش،  
جرأت چشم دوختن به افق‌های دور را یافته‌ام.  
بوسه بر دستانِ پُرمهرتان.

### (نور - تاریکی)

نور، لطیف‌ترین موجود در جهان ماده و سرچشمه زیبایی‌ها و لطافت‌ها است. حال این خداوند است که نور آسمانها و زمین است. اوست که نور است بر فراز هر نور.

تاریکی، عدم وجود نور است، در جایی که استعداد و شان از وجود نور را دارا بوده. اما...؟! (بسی تفکر)

تاریکی اصیل و ماندگار نیست زیرا شان و منزلت هر چیز در این جهان نورانی است. ما به عنوان اشرف مخلوقات این ظرفیت، استعداد و قابلیت را داریم که نور وجودمان را بالا ببریم و به منبع الهی نزدیک‌تر شویم تا دیگر فضای خالی باقی نماند تا ظلمت و تاریکی در آن راه یابد.

تو ستاره‌ی نورانی کوچکی هستی در کهکشان پر نور و عظیم خداوند که بسیار زیبا می‌درخشی؛ بی‌آنکه بدانی در دنیای ماوراءالطبیعه به جایی از زندگی‌ات خواهی رفت که برای همیشه آن را فراموش کرده بودی! جایی از نفرت و یا محبت.....

نظیری چون تو وجود ندارد. تو در هر دو دنیا منحصر بفرد هستی. وجود تو برای این جهان باارزش است؛ به شرطی که خودت به این ارزش واقف شوی، در آن صورت روح تو از کمال و ارزش والاتری در آن دنیا برخوردار خواهد بود تا بتواند مراحل رشد و تعالی را سریع‌تر در عالم معنای طی کند.

## فهرست

۷.....	مقدمه
۱۵.....	فصل ۱: گیج و گنگ، مات و مبهوت
۱۹.....	فصل ۲: سفر به عالم بالا
۴۷.....	فصل ۳: پدر
۵۴.....	فصل ۴: تونل نور، هیبت نورانی
۷۲.....	فصل ۵: باشکوه‌ترین لحظه‌ی آفرینش
۸۴.....	فصل ۶: ماهی‌های شگفت‌انگیز، قدرت پروردگار
۹۳.....	فصل ۷: عظمت خالق
۱۱۰.....	فصل ۸: کمال خاک
۱۲۱.....	فصل ۹: گوهر کمال
۱۲۷.....	فصل ۱۰: فلسفه‌ی عذاب
۱۴۶.....	فصل ۱۱: چشم زیبا
۱۷۲.....	فصل ۱۲: معرفتِ سگ
۱۸۰.....	فصل ۱۳: شرمندگی
۱۸۵.....	فصل ۱۴: خروس عصبانی
۱۸۹.....	فصل ۱۵: اجازه‌ی برگشت
۲۰۰.....	فصل ۱۶: تاریکی مطلق

## به نام خالق آسمان و زمین

مقدمه

مَنْتِ خدای را عَزَّوَجَلَّ که طاعتش موجب قُربت است و به شُکر  
آن‌دَرش مزید نعمت. هر نفسی که فرو می‌رود مُمد حیاتست و چون  
بازمی‌آید مفرح ذات. پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر  
نعمتی شُکری واجب.

از دست و زبان که بر آید

کز عهده‌ی شُکرش به در آید<sup>۱</sup>

\* \* \*

مرگ سرزمینی پهناور و گسترده است که تا به حال هیچ یک از  
مسافران‌ش بازنگشته‌اند تا چیزی از آنجا برایمان تعریف کنند. اگر از  
دیگران بخواهید تا واژه‌ی مرگ را برایتان شرح دهند، دچار سردرگمی  
و گنگی می‌شوند زیرا مرگ، جهان ناشناخته‌ایست که سفر به آنجا  
مانند بلیط یک طرفه و بی بازگشت است اما معدود کسانی هم  
هستند که از دیوارهای آن سرزمین سَرک کشیده، نوک سوزن از جهان  
دیگری را درک کرده و بازگشته‌اند. از بین آنها اشخاصی هستند که  
تجربه‌ی خود را بازگو می‌کنند تا شاید دیگران هم بتوانند با همزاد

۱. دیباجه گلستان سعدی.

پنداری، جهانِ پس از مرگ را در ذهنِ دنیابیشانشان تجسم کنند. جالب اینکه تجربه‌گرها توصیف مشابهی از تجربه‌شان دارند: احساس کرده‌اند در تونلی هستند که انتهای آن روشن و نورانی است، در هوا معلق‌اند، از بدنشان جدا شده‌اند و آرامش و لذتی عمیق وجودشان را پر کرده است. ابهت و خلاء و سکون در آنجا خوف دارد. هر کدام یک هادی یا راهنما در کنار خود دارند که نه تنها باعث دلگرمیشان شده، چه بسا که اگر نبود، دچار سردرگمی و ترس و وحشت می‌شدند. یکی از بزرگ‌ترین اسراری که در برابر دانشمندان قرار دارد، مرگ است و همه بالاخره آنرا تجربه خواهند کرد.

(كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ):<sup>۱</sup> «هر نفسی مرگ را خواهد چشید». این سوال قدیمی پاسخ‌های مناسبی را از سوی ادیان و مذاهب دریافت کرده، اما برای دانشمندان، عرصه‌ای ناشناخته است. به نظر می‌رسد این عرصه برای مدّت‌های طولانی به روی دانشمندان ناشناخته و اسرارآمیز باقی بماند اما درباره برخی از تجربیات فیزیکی نزدیک به مرگ می‌توان صحبت کرد. اشخاصی که به نظر می‌رسد از آستانه مرگ بازگشته‌اند، داستان‌های مشابهی را در طول تاریخ و در مکان‌های مختلف بیان کرده‌اند که به نظر نمی‌رسد شباهت آنها تصادفی باشد. به همین دلیل هم دانشمندان سعی می‌کنند این مشاهدات را که در قالب تجربیات نزدیک به مرگ یا NDE شناخته

۱. سوره‌ی انبیاء آیه‌ی ۳۵.



می‌شوند با کمک عملکردهای مغزی توضیح دهند.

اگر بگوییم بزرگترین چالش پیش روی همه انسان‌ها مسأله مرگ است، کمتر کسی مخالفت خواهد کرد. مرگ از دید فیزیکی و فیزیولوژیکی پایان وجود ما به عنوان یک موجود فیزیکی است. اما مواجهه با این واقعیت، کارچندان ساده‌ای نیست. تمام زندگی ما، خوبی‌ها و بدی‌ها، مهربانی‌ها، خاطرات، تجربه‌ها، عشق‌ها و نفرت‌ها در لحظه‌ی مواجهه با مرگ معنی پیدا خواهند کرد. مرگ آستانه‌ای است که گذر از آن مانند ورود کودک به دنیای جذاب و رنگارنگ اسباب‌بازی‌هاست. اسباب‌بازی‌هایی زیبا و دلنواز اما پیچیده و شگفت‌انگیز، مجهول و شاید هم کمی ترسناک اما زیبا و دوست‌داشتنی! اکنون نیاز است یکی باشد تا آن کودک را با ساز و کار اسباب‌بازی‌ها آشنا کند. آن یک نفر کسی است که هیچکس نیست، اما همه است... همه است اما کسی جز تو نیست! انگار تویی اما هیبتی نورانی است! نور است وجودت؛ نور در تاریکی! این دنیا تاریکیست که تو با نور وجودت می‌توانی آن را روشن کنی!

۹

همه‌ی ما از روزی که به یاد داریم می‌دانیم که روزی این تجربه را از سر خواهیم گذراند ولی آنچه در پس این گذرگاه در انتظار ما است برای مردم عادی غیر قابل درک است. تنها به واسطه پیامبران، ادیان و کتب آسمانی است که درکی از جهان پس از مرگ وجود دارد و همین درک است که نحوه زندگی بسیاری از ما را در این جهان تعیین می‌کند.

اکثر مردم با ترس و وحشت به مقوله‌ی مرگ می‌نگرند. این موضوع از نبود آگاهی و ملموس نبودن جهانِ باقی می‌باشد. خوشبختانه در چند سالِ اخیر به خاطر تحقیقات علمی و گسترش آگاهی در بین مردم، مرگ را از سفر زمینی زیر خاک به سفر آسمانی و هیجان‌انگیز تبدیل شد تا انسانها بدون ترس و با فراغ بال به آن بیاندیشند و راحت‌تر با آن کنار بیایند. تحقیقات زیادی انجام شد و همه چیز از لحاظ علمی بررسی و تأیید گردید. تجربه نزدیک به مرگ پدیده‌ای است که در رشته‌های روانشناسی، فرا روان‌شناسی، روانپزشکی و پزشکی در دانشگاهها و بیمارستان‌های سراسر دنیا مطالعه می‌شود و چند سالی است که بیشتر به آن پرداخته می‌شود. چنین مواردی معمولاً بعد از اینکه فردی مرگش از لحاظ بالینی قطعی شده، ایست قلبی یا خیلی نزدیک به مرگ است، (دچار علائم حیاتی ناپایدار) گزارش شده است. از این رو آن را تجربه نزدیک به مرگ می‌نامند.

شگفتی‌های جهانِ پس از مرگ بسیار زیاد و البته به نظر می‌رسد که برای انسانهای روی زمین دور از ذهن است. این ذهنیت فقط به خاطر ندیدن و ملموس نبودن جهانِ پس از مرگ می‌باشد. البته قرار نیست که همه این شرایط را درک و تجربه کنند؛ تنها با شنیدن یا خواندن شهودات عمیقِ تجربه‌گر و تحقیق و مطالعه می‌توانند به رازهای پنهان جهانِ پس از مرگ پی ببرند که باز هم نمی‌توان اقیانوسی را در لیوانی گنجاند.

نگاه محدود آدمها به جهان پس از مرگ بسیار کوچک و محدود است؛ انگار قطره‌ی آبی در برابر عظمتِ دریا، کوچکی و حقارت خود را ببیند.<sup>۱</sup> چگونه می‌توان آن همه جلال و جبروت خداوندی را به تصویر کشید؟ خداوند انسان را آفرید و اشرف مخلوقات قرار داد تا قدرت خویش را نشان دهد. توصیف قدرت و شکوه و عظمت خداوند در توان انسان نیست. البته عده‌ای تلاش کردند و در این میان معدود افرادی توانستند ذره‌ای از کهکشان هستی و قطره‌ای از اقیانوس بیکران خداوندی را توصیف کنند. آنها هم به سهولت دستاوردی نداشتند مگر به تلاش، خودشناسی، خداشناسی، ریاضت و عبادت. منازل و مراحل سلوک خداوندی راه طولانی در پیش دارد که تسلیم و رضاست به تقدیر پروردگار در برابر سختی‌ها و مشکلات و در نهایت دست‌یابی به ناممکن‌ها می‌باشد.

تجربه‌ی مرگ تنها درک عظیم روح است در برابر چیزهایی که پیش‌رو دارد. گنجایش روح آنقدر بالاست که می‌تواند هزاران واقعه در هزاران مکان را به طور همزمان دریابد. هر روحی، قابلیت این را دارد که سرشار از عشق و انرژی و شور و اشتیاق به بهجت ابدی باشد. در آغاز، هر انسانی از مقداری نور الهی و حقیقت ناب، در وجود خویش بهره‌مند می‌گردد و به راستی که مجاز است آن‌ها را تا سر حد ممکن

۱. یکی قطره باران ز ابری چکید خجل شد چو پهنای دریا بدید. (سعدی)

پرورش دهد و شکوفا سازد. ما نمی‌توانیم میزان این دو چیز را (نور الهی و حقیقت ناب) اندازه‌گیری کنیم. فقط اوست که به خوبی از روح هر یک از ما آگاهی و شناخت دارد. برای رسیدن به آرامش قلبی و تکامل نیاز است که قدمی برداریم. در آن لحظه می‌فهمیم هر کاری که برای ابراز عشق و محبت می‌کنیم، حائز اهمیت است: مانند لبخندی گرم و مطبوع، جمله‌ای محبت آمیز، دستگیری از نیازمندان، دست نوازش بر سر کودکان غم دیده، فداکاری کوچک و ناچیزی که صرفاً برای خود ما، دارای معنای معنوی است. در واقع، از طریق این کارها و چنین اعمالی است که رشد پیدا می‌کنیم و به سوی تکامل معنوی خود پیش می‌رویم.

\* \* \*

نمی‌دانم شما عزیزان که کتاب من را مطالعه می‌کنید چقدر با زندگی من، تصادف و دو تجربه‌ی مرگ موقتم آشنایی دارید. کتابی که پیش رو دارید حاصل تجربه من از سفر به جهان ماوراءالطبیعه و بازگشتم به دنیای مادی است. امیدوارم شما مخاطبان عزیز با درک وجود نازنین خداوند و یقین به دنیای پس از مرگ، کتاب من را مطالعه کنید. در غیر اینصورت ممکن است تجربه‌ی من برایتان ناخوشایند باشد. باورها بسیار زیاد است، من با توجه به باور و درک خودم از تجربه‌ی نزدیک به مرگی که برایم اتفاق افتاد این کتاب را نوشته‌ام. این جلد از کتاب نور در تاریکی بخشی از درک عمیق من از

تجربه‌ی مرگ موقت می‌باشد که کاملاً مختص خودم هست. لذا با خواندن بخش‌هایی از این کتاب که مربوط به عذاب و جان دادن سخت است این را بدانید که پس از سفر نورانی‌تان قرار نیست که شما هم آن را تجربه کنید. ما نمی‌توانیم باورها را تغییر دهیم؛ اما به برکت رفتارمان می‌توانیم تاثیرگذار باشیم. خیلی مواقع من و تجربه‌ام برای عده‌ای دوست داشتنی نبوده، نیست و نخواهد بود و این طبیعی است زیرا قرار نیست همه‌ی انسان‌های روی زمین، دوست داشتنی باشند. هنگامی که با شخصی رویارو می‌شویم که به سختی می‌توانیم به او علاقه‌مند شویم، اغلب به این دلیل است که چنین اشخاصی، ما را به یاد صفت مخصوص یا چیزی در وجودمان می‌اندازند که از حضور آن، به هیچ عنوان خرسند و راضی نمی‌باشیم. من با احترام به تمام باورها و ادیان الهی بدون هیچ تعصب و گرایشی و بدون هیچ کم و کاست این تجربه را برایتان به تصویر کشیدم. در اینجا لازم می‌دانم که خدای بزرگ را نسبت به درکی که ناشی از تجربه‌ی عمیقم بوده، خدمت شما توصیف کنم.

خدا بیش از آنچه که فکرش را بکنید به شما مهر می‌ورزد. عمیقاً دوستتان دارد. نسبت به شما و عزیزانتان مهربان و بخشنده است و از لطفش به ما فرصت نفس کشیدن داده؛ پس تا نفس می‌کشیم باید کارهای نیک و پر انرژی و عالی انجام دهیم تا دنیای پس از مرگ را زیبا و منحصر به فرد تجربه کنیم. بیایید اهل جاذبه باشیم نه دافعه!

هزار مرتبه کردم فرار و دیدم باز  
تو از کرم به من آغوش خویش کردی باز  
به لطف و رحمت و عفو و کرامت نازم  
که می‌کشی تو ز عبد فراری خود ناز

خدا را شاکرم که این فرصت را به من ارزانی کرد تا بتوانم این کتاب که به درخواست شما عزیزان و برای گسترش نور و صبر و توکل به درگاه الهی می‌باشد را بنویسم و تقدیم نگاه مهربانان کنم. در پایان عرایضم خدمت شما سروران باید خاطر نشان کنم که:

گفته‌های من به معنای درستی و نادرستی مطالب ذکر شده در کتاب نیست و فقط درکی عمیق از تجربه‌ی شخصی نزدیک به مرگ موقت من از شگفتی‌های بی‌نهایت جهانی دیگر می‌باشد که به مانند قطره‌ایست از اقیانوس پهناور شهوداتم در آنجا.

با اجازه از پیشگاه خداوند

و با احترام

حامد طهماسبی

زمستان ۱۴۰۰

## فصل ۱

## کیچ و گنگ، مات و مبهوت

صدای جیغ و همهمه از هر طرف به گوش می‌رسید. خون زیادی روی زمین بود. ازدحام جمعیت همراه با صدای بوق ماشین‌ها مرا ترساند. با تعجب و سردرگمی فقط به اطرافم نگاه می‌کردم. نگاهی به آسمان کردم. هوا گرگ و میش بود. آسمان، خورشید غروب کرده را در آغوش گرفته بود تا ماه بیاید و خودنمایی کند. تلاش کردم از بین جمعیت ببینم روی آن جوی خون چه کسی خوابیده و چه شده. چرا این همه آدم، همدیگر را کنار می‌زنند تا بروند جلو. مگه چه چیز دیدنی وجود داشت که برای دیدنش از هم سبقت می‌گرفتند. صدا مثل همهمه توی سرم می‌پیچید. انگار گوش‌هام بیشتر از بقیه‌ی حس‌های بدنم کار می‌کرد. در نتیجه با دقت به حرفها گوش دادم.

- مُرده؟؟؟؟!!!

- معلومه که مُرده.....نکنه با اون سر و صورتِ پر خون و له شده توقع داری زنده باشه!!

- مشخصه جوونه... خدا به پدر و مادرش صبر بده...

- انگار نفس کشیدن براش سخته، لباس هاش رو پاره کنيد تا راحت تر جون بده ...

- چرا کسی به اورژانس زنگ نمی‌زنه؟

- تو این جمع کسی کمک‌های اولیه بلد نیست تا بیاد و علائم حیاتی مصدوم رو چک کنه؟؟

آقای موبایل به دست ایستاده بود. معلوم نبود داشت فیلم می‌گرفت یا شماره اورژانس را.

راننده تاکسی کنار ماشین ایستاده و توی سرش می‌زد. یک زن غش کرده در تاکسی بود و خانمی تلاش می‌کرد تا او را به هوش آورد.

اینها چی می‌گفتند؟؟ چه اتفاقی افتاده؟؟... من چرا این همه خونسرد دارم به همه نگاه می‌کنم و چقدر راحت به همه چیز و همه کس اِشراف داشتم. با دقت به پایین نگاه کردم. ای وای!!!! ای اون کسی که روی زمین خوابیده و صورتش غرق خون هست انگار منم ... من که زنده‌ام و دارم از بالا همه رو نگاه می‌کنم. پس اون کیه؟ باید برم پایین و سر و صورتمو پاک کنم تا دوباره مثل اولش زیبا بشه.

کمی پایین تر اومدم. نگاهم به جسم بی‌جان و صورتِ منفجر



شده‌ام افتاد. چقدر وحشتناک بود. غم بزرگی توی دلم خانه کرد. بغضم گرفت. تلاش کردم دستی به صورتم بکشم، نازش کنم ولی بی فایده بود. با دلی شکسته زیر لب واگویه کردم:

این صورتِ له شده‌ی داغون و بهم خورده، صورت منه؟! این همان صورتیه که کلی بهش رسیدگی می‌کردم تا ذره‌ای جای جوش و لک روش نباشه؟ پس این همه داروی گیاهی تلخ و انواع صابون‌های ضد جوش الکی بود؟ چقدر مواظب بودم جای جوش روی صورتم نمونه... چه روزهایی که به خاطر یه جوش کوچک، بیرون رفتن رو به خودم حرام کردم تا کسی صورتِ من رو نبینه. پس چی شد اون صورتِ قشنگم؟ این قدر خون روی صورتم هست که دیگه نمی‌تونم خودم رو بشناسم. هر چی دست به صورتم می‌کشیدم، نمی‌تونستم خون‌هاشو پاک کنم. در حالیکه اشک می‌ریختم، خودم رو به صورتِ بی‌جان و خون‌آلود می‌مالیدم تا شاید بتونم کاری کنم و دوباره مثل حالت اولش بشه ولی نشد. تلاش کردم تا وارد جسمم بشم که جان تازه‌ای پیدا کنه و بتونم از جایم بلند بشم، اما نشد. سعی کردم سر و صورتم رو مرتب کنم. هر کاری کردم، نشد که نشد. کلی تقلا کردم تا روی جسمم بخوابم و نوازشش کنم. چقدر دوستش داشتم. چطور می‌تونستم دیگه جسم نازنینم رو نداشته باشم. دور جسمم می‌گشتم و باهاش حرف می‌زدم. می‌خواستم از این شرایط بیرون بیاید ولی باز هم موفق نشدم.

سرخورده از سعی و تلاشِ باطل، دوباره نگاهی به اطراف انداختم. مرد جوانی از بین جمعیت آرام و بی سر و صدا سراغ وسایلم رفت. نگاهی به اطراف انداخت. همه بالای جسم من در تکاپو بودند. از خدا بی خبر بدون اینکه نظر کسی را به خودش جلب کند، با تمام نیرو و توانش وسایل و تجهیزات کوله‌ام را برداشت. از شلوغی سوء استفاده کرد و آرام سرقتش رو انجام داد و رفت. یعنی خدایی در چنین شرایطی و از چنین کسی دزدی کردن، روا بود؟ چرا نمی‌تونستم به طرفش بروم و یک مشتِ جانانه، مهمانش کنم؟ چرا نمی‌تونستم جلوش رو بگیرم؟ هزاران بار تلاش کردم که جلوی دزدی وسایلم را بگیرم و دزد را متوقف کنم اما نمی‌تونستم.

دوچرخه‌م.... دوچرخه‌ی عزیزتر از جانم که با کلی پس‌انداز و زحمت تونسته بودم آن طور که دوست داشتم، برای خودم با دانش و تجربه‌ام، قطعاتش رو جمع و سوار هم کنم تا خودم رو به مسابقات دوچرخه سواری برسونم؛ جلوی دیدگانم با تنه‌ای کج و داغون یک گوشه از خیابان بود. اونجا بود با دیدن این صحنه این قدر عالم بد شد که خودم رو باختم و تو دلم گفتم چه اتفاقی برام افتاده؟ من تصادف کردم؟ چرا این قدر مردم ترسیدند. پس چرا من متوجه نمی‌شم که چی شده؟ چرا اصلاً نمی‌تونم کاری کنم؟ باید فکری می‌کردم. در همین حال و هوا بودم که به یکباره همه جا سفید شد. و در محیط دیگری قرار گرفتم.

## فصل ۲

## سفر به عالم بالا

اواسط شهریور ماه سال هزاروسیصد و نود و دو بود. ظهر یک روز گرم. آفتاب داغِ تابستان نفس‌های آخرش را می‌کشید. هوا آنقدر گرم بود که انگار می‌خواست آخرین تلاشِ خود را برای سوزاندن آدم‌ها به کار ببندد. مثل همیشه همه‌ی اعضای خانواده کنار هم جمع بودیم. با شنیدن صدای ملکوتی اذان به استقبال نماز رفتیم و بلافاصله سفره‌ی غذا پهن شد و مشغول غذا خوردن شدیم. طبق عادتِ پدر، تلویزیون برای اخبار ساعت دو بعد از ظهر روشن شد. قبل از شروع خبر، مراسم مداحی و عزاداری برای شهادت امام جعفر صادق علیه السلام پخش می‌شد. سرِ سفره‌ی ناهار از گرسنگی لقمه‌های غذا را تند تند فرو می‌دادم. هم‌زمان با غذا خوردن به تجهیزات جدیدی که برای دوچرخم خریده بودم، فکر می‌کردم. فکرکردن به وسایل لبخند به لبم آورد ولی از

هزینه‌ای که سر دست خودم گذاشته بودم، وجدان درد داشتم. البته اصلاً از خرید وسایل پشیمان نبودم. چون من همیشه تجهیزاتم رو به روز می‌کردم حتی اگر مجبور می‌شدم پول زیادی بابتش پرداخت کنم. حالا که دیگر لحظه به لحظه خودم رو به انتخابی تیم ملی مسابقات دوچرخه سواری نزدیک‌تر می‌دیدم، باید کمی بیشتر تمرین می‌کردم و یک مدت کمتر به فروشگاه پدر می‌رفتم. پس باید با برادر و پدرم این موضوع رو در میان می‌گذاشتم. در همین حین به یکباره یادم افتاد که در مورد فروشگاه پدر می‌خواستم مطلبی رو با برادر بزرگم در میان بگذارم.

لقمه‌ی غذایی رو قورت دادم و رو به برادر بزرگم کردم و گفتم:

- راستی می‌خواستم در مورد هادی باهات صحبت کنم.

- چی شده؟

- چند روزی هست که رفتارش رو زیر نظر گرفتم.

- خب برای چی؟

- احساس می‌کنم خیلی کاراشو درست انجام نمیده.

- این چه حرفیه؟ منکه اصلاً چنین چیزی رو ندیدم.

از حرف برادرم عصبانی شدم و با ناراحتی گفتم:

- یعنی می‌خوای بگی من دارم دروغ میگم؟ حالا خوبه اولین

نفری که فروشگاه رو صبح خروس خون باز می‌کنه و مشتری‌های

سر صبح رو راه می‌اندازه منم.

- من نگفتم دروغ میگی ولی زیادی نگاه بدبین داری.  
- خب اگر الان جلوی کارشو نگیریم بعداً به دردسر می افتیم!  
همه مارو می شناسند و اعتبار کاریمون زیر سوال می ره.

برادرم دست از غذا خوردن کشید و گفت:

- میشه کاری نداشته باشی و این کار رو بگذاری به عهده‌ی من.  
- همون به عهده‌ی شما بود که کار به اینجا رسیده دیگه...  
و برای اولین بار با برادر بزرگم جر و بحث شدید کردم. وقتی به خودم آمدم، شرمنده از رفتار اشتباهی که با برادرم در حضور پدر و مادر داشتم، از جایم بلند شدم و به سمت در بالکن که منتهی به حیاط می شد، رفتم. در را باز کردم و از عصبانیت محکم پشت سرم بستم. بیشتر از خودم عصبانی و ناراحت بودم. از پله‌ها پایین رفتم و وارد حیاط شدم. برای اینکه فکرم رو از اتفاقی که افتاده بود دور کنم و باعث ناراحتی کسی نشم، شروع کردم به شستن ماشین بابام. ماشین بابارو حسابی برق انداختم. بعد هم نگاهم به دوچرخه خودم افتاد که مثل همیشه با وقار و متانت یه گوشه دیگه حیاط منتظرم ایستاده بود. هرگاه دوچرخه‌ام را می دیدم دلم برایش ضعف می رفت. برایم حکم یک دوست خوب داشت او همدم و رفیق همیشگی‌ام بود. یه دوچرخه‌ی زیبا، فوق سبک و حرفه‌ای از کشور اتریش که خودم با کلی تحقیق و بررسی و باب میل خودم سرهمش کرده بودم. کنار دوچرخه‌ام رفتم و با دستمال

مخصوصی که در دست داشتم یه صفایی هم به دوچرخه‌ام دادم. بعد هم ایستادم و از دور نگاه رضایتمندی به هر دو وسیله‌ی شسته شده انداختم. دوباره یادم اومد که شب قبل تجهیزات جدید برای دوچرخم خریده بودم. وسوسه شدم و یهو به سرم زد تجهیزات رو بردارم و لباس مخصوص حرفه‌ایم رو بپوشم و برم رکاب بزنم. این جوری دو تا فایده داشت. هم تو خونه نباشم و هم وسایلی که خریده بودم رو امتحان کنم و کار مفید انجام داده باشم. از پله‌های حیاط رفتم بالا و پشت در ورودی کمی ایستادم. گوشم رو چسباندم به در تا ببینم صدای حرف میاد یا نه. نمی‌خواستم با شرایط پیش آمده فعلاً با کسی روبه‌رو بشم. صدایی به گوشم نرسید. ظاهراً همه مشغول استراحت بودند. با احتیاط وارد خانه شدم. نگاهی به اطرافم انداختم، هر کسی گوشه‌ای در حال چرت زدن بود.

پاورچین پاورچین به سمت آشپزخانه رفتم و چند تا زردآلو برداشتم با یه دانه موز. مثل همیشه که برای تمرین می‌رفتم، آب وکراتین ریختم تو بطری و آرام از آشپزخانه به سمت اتاقم رفتم. وسایلی که برداشته بودم رو تو کوله پشتی گذاشتم. لباس‌های مخصوص دوچرخه سواری پوشیدم. رفتم جلوی آئینه و نگاهی خریدار به خودم انداختم. دستی به صورت و موهام کشیدم. با عطر و ادکلن دوش گرفتم و با عجله از در بالکن بیرون رفتم. کوله

رو انداختم پشتم و اوادم تو حیاط تا دوچرخه مو سوار شم و بی سر  
و صدا بزنم بیرون.

- حامد!

سر جایم میخکوب شدم. صدای مامانم بود. فکر کردم که در را  
محکم بستم؛ سریع به طرف صدا برگشتم خواستم تا عذرخواهی  
کنم که از روی ایوان بهم گفت: "حامد امروز نرو تمرین می خوایم  
بریم خونه مادربزرگت."

گفتم: "دیگه لباسهامو پوشیدم و کوله ام آماده کردم، میرم قبل  
اینکه هوا تاریک بشه، زود میام."

پدر هم به دنبال مادر اومد و در ادامه ی صحبت به من گفت: "  
حامد این کلید رو بگیر که اگه زودتر اومدی پشت در نمونی. این دو  
هزار تومنی رو هم بنداز صدقه، آیه الکرسی یادت نره."

کلید و پول رو از پدرم گرفتم و گفتم: "چشم." دوچرخه رو سوار شدم  
و از در حیاط بیرون رفتم. شروع کردم با قدرت رکاب زدن و انرژی  
دریافت کردن از سرعت دوچرخم که همیشه کلی حالم رو خوب  
می کرد. اما نمی دونم چرا خیلی زود سطح انرژیم پایین اومد. صد متر  
اولی که رکاب زدم نمی دونم چی شد تو وجودم که دلم شور افتاد.

یه حسی از درون بهم می گفت نرو و من باز خودم رو قانع  
می کردم که آماده شدم دیگه بهترین فرصته، میرم تجهیزاتم رو  
تست می کنم و زود برمی گردم. سرکوپه صندوق صدقات بود، دو

هزار تومنی که پدرم داده بود رو داخل صندوق انداختم و طبق عادت‌ی که از بچگی داشتم، آیت‌الکرسی و دعای سفر رو خوندم و به راهم ادامه دادم. حدود هشتصد متر از رکاب زدنم گذشت که صدای نوحه‌ی شهادت امام جعفر صادق علیه السلام از یک ایستگاه صلواتی به گوشم رسید، بهش که نزدیک شدم دیدم چای شیرین می‌دادند. جمعیت زیادی ایستاده و منتظر چای نذری بودند. کمی ترافیک شده بود. منتظر ماندنم تا راه باز بشه. با دقت به اطرافم نگاه کردم، متوجه شدم مردم نگاه جالبی به من ندارند و می‌شد گفت خیلی هم بد نگاه می‌کردند. نمی‌دونم چه دلیلی داشت. حالا یا به خاطر موهای ژل زده و صورت اصلاح شده و سر و وضع شیک و پیکم بود یا به خاطر هیبت و نوع پوشش لباس پر زرق و برق دوچرخه سواریم، نمیدونم! شاید هم زیبایی دوچرخه‌ام و حرفه‌ای بودنش که معمولا نظر همه رو به خودش جلب می‌کرد یا قضاوتهایی دیگر در مورد من که نمی‌دونم.

از آنجا عبور کردم و باز دلم بهم گفت: "حامد برگرد خونه، دیدی چه جووری نگاهت می‌کردند. امروز خوب نیست برای تمرین کردن" و باز اون حامد حرف گوش نکن درونم می‌گفت: "من که نیومدم تفریح یا بی‌احترامی به عزادارها کنم. می‌خوام تمرین کنم تا کمی حال و هوام عوض بشه." خب این کار همیشگی من بود و برای من روز تعطیل و غیر تعطیل نداشت. کلاً زندگی من به سه



قسمتِ کار، درس و تمرینِ دوچرخه سواری تقسیم شده بود. گاهی هم از سرِ علاقه آواز می خواندم.

خلاصه یه حامدی تو وجودم می گفت: "نرو" و یه حامد دیگه در وجودم می گفت: "برو و تسلیم عوامل محیطی نشو که برای موفق شدن باید زیاد تلاش کنی." بالاخره اون حامد حرف گوش نکن تونست حرفش رو پیش ببره و من راهی محل تمرین شدم. از خونوی ما تا محلِ تمرینم یعنی سه راهی طریقه - شاندیز، ۲۲ کیلومتر بود.

اوایل جاده طریقه که رسیدم دیدم یک سگ دنبال دوچرخم داره می دود. دوچرخه رو نگه داشتم و دیدم این همون سگی هست که بارها تو این مسیر بهش غذا داده بودم. انگار مثل همیشه منتظر خوراکی بود. یادم افتاد تو کولم چیزی نیست که به درد سگ بخوره و دوست داشته باشه جز قند. من آنروز حتی پولی همراهم نبود. همون چند تا قند رو بهش دادم و حرکت کردم. اما باز دنبال دوچرخم میومد. دیگه بهش محل ندادم و سرعتم رو زیاد کردم. مثل اینکه از من خیلی خوشش اومده بود! پا به پایِ رکاب زدن من می دوید. دُمش رو تکان می داد و تند و سریع مثل یک نگهبان دنبال من می اومد. یکسره پارس می کرد و ولکنم نبود. کلافه شده بودم. اونقدر رکاب زدم و سرعتم رو زیاد کردم که اون سگ بی خیالم بشه. بالاخره موفق شدم.

ساعت حدود شش عصر شده بود و من هنوز به طبقه نرسیده بودم. در حال رکاب زدن بودم که دو تا موتور جلوبی من ویراژ دادن که مثلاً بخندند و یک موتور دیگه چنان از پشت و با سرعت به من پس‌گردنی زد که بی‌خود و بی‌دلیل اسباب‌خنده‌ی اون آدمای نامرد شدم و با دوچرخم نقشی زمین شدم. برای لحظه‌ای گیج و منگ به اطرافم خیره ماندم. سرم را چرخاندم و نگاهم رو به طرف آنها بردم. خیلی وقیحانه سه تا موتور سوار ایستادند و طلبکارانه خندیدند و لات بازی در آوردند که چیه بد نگاه می‌کنی، نکنه بازم پس‌گردنی می‌خوای؟ همینی که هست. اصلاً دلمون می‌خواست این کارو انجام بدیم. منم راستش چون هم ترسیده بودم که نکنه خِفتم کنند و هم اینکه هرگز زورم بهشون نمی‌رسید، به زور لبخندی زدم و گفتم: نه داداشا کار خوبی کردید اتفاقاً ویتامین پ بدنم کم بود پس‌گردنی لازم داشتم ... اما خدا می‌دونه چقدر از درون غرورم خورد شده بود و دل شکسته شدم از ظلمشون. کاش حداقل می‌زدند و می‌رفتند نه اینکه بایستند و وقیحانه تو چشمام نگاه کنند و بهم بگویند: "چیه مشکلیه؟! "

بدترین حس ممکن بود. آن قدر به غرورم بر خورده بود که برعکس شخصیت اصلی‌ام که بسیار مهربان و دل‌رحم بودم، در دلم از خدا خواستم همگی بروند زیر تریلی تا باعث اذیت و آزار کسی نشوند. آخه یکی نبود به این از خدا بی‌خبرها بگوید که: "اینم

شد تفریح؟ سرگرمی دیگه‌ای ندارید که به جون مردم حمله می‌کنید؟" این همه جهل و ناآگاهی هم دیگه غیر قابل فهم و بخششه. کمی که گذشت از گفته‌ی خودم پشیمان شدم و به خودم نهیب زدم: "مگه یادت رفته، همیشه و در همه جا چه مدرسه و چه خانواده گفته شده، درستکار باشید که آدمی هر کاری رو که انجام می‌دهد کاملاً به خودش برمی‌گرده حالا می‌خواد خیر باشه یا شر." اونها رو بخشیدم و از خداوند بزرگ برایشان هدایت و انسانیت خواستم. هر چند که خداوند به هر ذره‌ی کوچک از عمل نیک و بد ما آگاه هست و از ناحق نمی‌گذرد. من به پس گردنی موتور سوارها عادت داشتم که توی سالهای تمرین دوچرخه سواریم زیاد از این اندک جماعت نادان پس گردنی خوردم ولی کم پیش می‌ومد بخورم زمین اون هم اینجوری که کاملاً نقش بر زمین بشم. کلی حس و حال بد شده بود و ناراحت و بی انرژی بودم. تصمیم گرفتم ادامه ندم و برگردم خونه. از زمین بلند شدم و خودم رو تکوندم. دوچرخم رو مرتب کردم و رکاب زدم تا از وسطای راه طرqbه به سمت مشهد برگردم. هوا داشت کم کم دلگیر و تاریک می‌شد که چراغ خطر دوچرخم رو روشن کردم. تو مسیر دستشویییم

---

۱- هر چه کنی به خود کنی، گر همه نیک و بد کنی

راه نشان من دهی، یا که نهفته سد کنی (مولانا)

گرفته بود. به امامزاده یاسر و ناصرِ طرِقه که رسیدم با خودم گفتم: "همین رو کم داشتم! حالا چیکار کنم دستشویی برم، نرم." کوله‌ام را گشتم و متوجه شدم قفلی برای دوچرخه‌ام نیاوردم و با خودم گفتم دوچرخه نازنینم رو کجا بگذارم؟ البته می‌تونستم از خادم امامزاده که دم درب ورودی بود درخواست کنم مراقب دوچرخه‌ام باشد و وسایلم رو به او بسپارم، اما از گفتن درخواستم خجالت کشیدم. خلاصه بی‌خیال دستشویی رفتن شدم. دوباره سوار دوچرخه‌ام شدم، سرعتم رو زیاد کردم و به راهم ادامه دادم. می‌خواستم زودتر برسَم خونه ولی هرگز نمی‌دونستم ده دقیقه دیگه قرار هست بمیرم! واقعا آدمی از یک لحظه‌ی دیگه خبر نداره؛ حقا که راست گفتند که آدمی، آه و دمه.

ساعت حدود ۶:۴۰ عصر به سه راهی که راه برگشت از طرِقه بود، رسیدم. مسیر طوری بود که دوچرخه سوار یا هر وسیله‌ای نباید آرام می‌رفت چون مزاحم ماشین‌های پشتی می‌شد. پس به شدت سرعتم رو بالا بردم. با این حال یک اتوبوس مسافربری بدون در نظر گرفتن من، راهنما زد و به سمتِ راست گرفت و من رو به زحمت انداخت. انگار اون روز، روز من نبود. نمی‌دانستم چیکار کنم. نه توان جلو زدن ازش رو داشتم و نه می‌تونستم سرعتم رو راحت کنترل کنم و بایستم. از آنجایی که سالها تفریح و حرفه‌ی من دوچرخه سواری بود، به سختی ترمزهارو بازی دادم تا تونستم

دوچرخم رو نگه دارم. کنار بزرگراه ایستادم و به راننده اتوبوس که از من عصبی بود، نگاه کردم. راننده هرچه می‌خواست و از دهانش درآمد به من گفت. به هر تقدیر اتوبوس رفت. من که حسابی هم تشنه بودم و هم اساسی دستشویی داشتم، دلم می‌خواست قمقمه رو بردارم و تا می‌تونستم آب بخورم ولی باز پیش خودم گفتم: "ولش کن دستشویییم بیشتر میشه و کار دستم میده." بالاخره به خیابان وکیل آباد که یکی از طولانی‌ترین خیابان‌های مشهد هست، رسیدم. همیشه عادت داشتم وارد شهر که می‌شدم، کلامم رو برمی‌داشتم و می‌گذاشتم رو دسته‌ی دوچرخه. اما آنروز اینقدر عصبی و بی‌انرژی بودم که ترجیح دادم کلاه ایمنی از سرم بردارم تا به جاش برای رفع خستگی، آرنج‌هام رو روی دسته‌ی دوچرخه تکیه‌گاه کنم. این حالت برای رفع خستگیِ دوچرخه‌سوارها خیلی عالیه. اون لحظه فکرم اینقدر درگیر کار موتور سوارا بود، کلاه روی سرم ماند. و چند دقیقه‌ی بعد متوجه شدم که چه لطف بزرگی در حقم شد. خدا همیشه هوای بنده‌هاشو داره و ما بی‌خبریم. دقایقی رکاب زدم تا به دو راهی خیابان کوثر رسیدم. از آنجایی که مسیرم مستقیم بود، وضعیتم رو ثابت کردم تا بتونم با سرعت زیاد رکاب بزنم و مزاحم ماشین‌هایی که میخوان تقاطع رو به راست قطع کنند، نشم. چراغ راهنما به چپ رو زدم که ماشین‌ها بدونند مسیرم مستقیمه و از جلوی من نییچند و از پشتم به سمت راست برند.

نگاهم به اطراف بود و تلاش می‌کردم مزاحم کسی نشوم. همان طور که تند و سریع پا به پای سایر وسایل نقلیه به جهت عدم مزاحمت برای خودروهای پشت سرم رکاب می‌زدم، به یکباره به زمین کشیده شدم....

به چشم بهم زدنی یک ماشین وجود نازنینم رو مهمان خودش کرد. اصلاً متوجه نشدم چی شد. فقط روی زمین کشیده می‌شدم و تنها چیزی که تونستم بگم همین بود: آخخخخخ آخخخخ.

یک تاکسی پیکان نه از پشت و نه از جلو بلکه از بغل من رو زیر می‌گیره و اینقدر هول میشه که کنترلش رو از دست میده. گل جان به جای ترمز، گاز رو زیاد می‌کنه و با سرعت بیشتری منو به زمین می‌کشه. انگار از روی ناآگاهی و ترس تمام تلاشش رو برای نابود کردن جسم و جان من به کار می‌بنده. در حالیکه که دوچرخم از صحنه خارج شده بود. من به حالت خوابیده، جلوی بدنم روی آسفالت کشیده می‌شد. همراه با اینکه صورتم محکم و تند به زمین برخورد می‌کرد و همچنان ضربه‌های ممتد پیشانی من به زمین ادامه داشت. تنها نقطه‌ی اتصال من از پشت بدنم بود که با کوله زیر ماشین گیر کرده و چندین متر با همان وضع زیر تاکسی کشیده شدم. یعنی جلوی بدنم روی زمین کشیده و کوبانده میشد و پشت بدنم در تماس با زیر ماشین بود، تا اینکه بالاخره راننده‌ی حواس پرت که اصلاً معلوم نبود فکرش کجا سیر می‌کرده، پس از

دهها متر کشاندن من در زیر ماشین به بلوکه‌های سیمانی کنار خیابان برخورد می‌کنه که باعث شد سر و صورتم بین سپر ماشینش و بلوکه‌های سیمانی پرس بشه. با وجود داشتن کلاه ایمنی که روی سرم بود، جمجمه و کلاه ایمنی من کاملا خورد شد. لباس‌ها و کوله پشتیم آتش گرفت و اصطکاکم با زمین باعث پوست پوست شدن و خون مردگی و ضربات شدید تمام قسمت‌های جلویی بدنم شد.

اتفاقاتی که از لحظه تصادف می‌خوام براتون بگم، تا رسیدن اورژانس است که چند دقیقه بود. البته من همه‌ی وقایع رو می‌فهمیدم که لحظه لحظه باهم جلو میریم و تلاش می‌کنم همه چیز رو به طور خلاصه و قابل درک براتون بگم. در اینجا باید یک چیز مهمی رو خدمتون عرض کنم: من از لحظه تصادف تا رسیدن به بیمارستان بیهوش نبودم و همه‌ی اتفاقات رو می‌فهمیدم. به جز ده دقیقه‌ای که تا حدودی این دنیا را ترک کردم، در دنیای دیگری بودم و حالتی شبیه و نزدیک به مرگ داشتم. در واقع من از لحظه‌ی تصادف تا رسیدن به بیمارستان، دو نوع خاطره دارم یکی حیات و یکی ممات. (مرگ)

شاید رفتن من به آن دنیا و برگشتنم به زمان دنیایی، کوتاه بود اما بر اساس مشاهداتی که داشتم، گویی تجربه‌ی من سالها طول کشیده است. این تجربه، در خلال دقایق سپری شده از لحظه‌ی تصادف تا رسیدن اورژانس بود.

حادثه اتفاق افتاد. به طرز غیر باوری تمام صورت و جمجمه‌ی سرم له شد. چشمهام نابینا شد. لب، زبان، دندان، حلق، حنجره و دماغ و فک و گونه‌هایم کاملا باهم مخلوط شده بود و به گفته‌ی اورژانس، در صورت و جمجمه‌ی من هیچ چیز قابل شناسایی و سالم وجود نداشته، به جز دو تا گوش لوله شده و موهای پُر از خون. با اینکه آسیبِ بدنی هم بسیار شدید بود ولی آنقدر سر و صورتم له شده بود که دیگه اون همه خون مردگی، شکستگی و زخمِ بدن به چشم نمی‌اومد.

درد تمام وجودم رو فرا گرفته بود. آن قدر شدید و غیر قابل تحمل بود که هر لحظه‌اش هزاران بار آرزو می‌کردم هر چه زودتر از درد راحت شوم. در آن لحظه ناتوان‌ترین موجود دنیا بودم که با هر نفس کشیدن صدها بار قفسه‌ی سینه‌ام از درد می‌ترکید. نمی‌دونستم چه اتفاقی برام افتاده و شدت و خامت صورتم چقدر هست. فقط می‌دونستم از درد دارم میمیرم. پیش چشمم همه جا تاریک و سیاه بود و جایی را نمی‌دیدم. فقط از طریق گوش‌هام همه چیز رو می‌شنیدم. گنگ و متعجب، منتظر بودم ببینم و بفهمم چه اتفاقی برایم افتاده. گاهی برایم سوال میشد که من الان کجا هستم. چرا این قدر درد دارم؟ چرا نمی‌توانم جایی را ببینم؟ در همین شرایط با درد وحشتناک بودم که فهمیدم مردم جمع شدن اول کپسول آتش نشانی آوردند و نمی‌دونم کجا را خاموش



می‌کردند. بعد ماشین رو به عقب هل دادند که بدن من رو از پرس بین سپر ماشین و بلوک سیمانی آزاد کنند. با آزاد شدن جسمم از زیر ماشین، چندین نفر با دیدن صورت له شده‌ی من در آن لحظه غش کردند، من صدای جیغ های بی امان می‌شنیدم. بعد هم متوجه شدم خانم آقای راننده با دیدن من بیهوش و راهی بیمارستان شده. چند نفر دیگر هم بودند که حالشون بد بود. همه در تکاپو بودند و در عین حال هیچ کاری از دست کسی بر نمی‌آمد. انگار زمان ایستاده بود. مردم از ترس و وحشت هول شده بودند و نمی‌دانستند باید چکار کنند. آنجا بود که خودم رو باختم و تو دلم گفتم: " مگه چه اتفاقی برام افتاده؟ چرا اینقدر مردم ترسیدند؟"

یه عده می‌گفتند: بهش دست نزنید.

یک عده می‌گفتند: خوبه یکی براش اشهد بخونه!

یکی می‌گفت: مرده؟؟

یکی می‌گفت: لباس‌هاش رو از روی قفسه‌ی سینه‌اش پاره

کنید بگذارید راحت تر جون بده.

دیگری می‌گفت: چرا کسی به اورژانس زنگ نمی‌زنه؟؟

آقایی گفت: این بنده خدا که مُرده اما به اورژانس زنگ زدم.

خانمی با صدای لرزان داد می‌زد: این چه مرگیه؟ خدایا راحتش کن.

جوانی از بین جمعیت درآمد که: محکم بزنید به قلبش. شوک

بدید. ماساژ قلبی کی بلده؟ کسی تو این جمع پرستار نیست؟

پیرزنی با صدای لرزان در حالی که معلوم بود انگار هر لحظه داره از ترس بیهوش میشه گفت: ننه جون چرا دارید دست دست می‌کنید؟ رو به قبله اش کنید. براش فاتحه بخونید ... ای وای خدا به خانواده اش مخصوصاً مادرش صبر بده ... خوش به حالش روز شهادت امام جعفر صادق علیه السلام از دنیا رفته. حتما جاش تو بهشته.

در میان هیاهوی صداها و دردهای جسمانییم بودم که حس کردم مردم بالای سَرَم پول یا همان کفاره می‌ریزند. کاملاً بدون توجه به اینکه من زنده هستم یا نه، سکه‌ی پول فلزی سنگین را به روی بدنم پرت می‌کردند.

با شنیدن حرف‌های مردم و انداختن کفاره و هیاهوی آدمها دیگه برایم مُسَجَل شد که زنده نمی‌مونم و دارم می‌میرم.<sup>۱</sup> حتما لحظات آخر عمرمه که مردم ناهوشیار، دست و دلباز شدند و سکه روی جسم نحیفم پرت می‌کنند. پر از درد بودم و التماس به خدا، از خالقم ناراحت بودم. فکر می‌کردم خداوند فراموشم کرده. کاملاً ناامید بودم از خدایی که فکر می‌کردم تا اون لحظه در حقم خدایی نکرده و مرا به حال خود گذاشته بود.

دیگر به هیاهوی مردم توجهی نمی‌کردم و غصه‌دار از لحظات تلخ خودم بودم. پر از استرس و نگرانی، وجودم مملو از ترس و

۱- در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن

من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود (سعدی)

وحشت زیاد و غیر قابل وصف شده بود. مگر چند سال داشتم که باید شرایط به این بدی را تجربه می‌کردم؟ من تازه وارد بیست سالگی شده بودم. بدی در حق هیچ کسی نکرده بودم که انقدر حاد جان بدهم. اصلاً دوست نداشتم بمیرم و تا جایی که به یاد می‌آوردم کارهای مربوط به خدا و دینم را به موقع و درست انجام داده بودم. یادم هست که چقدر به خدا التماس می‌کردم من را نبر و اینجا پایان زندگی من نباشه. خدایا خواهش می‌کنم خوبم کن و بگذار زنده بمونم. خدایا کمکم کن. خدایا ازت خواهش می‌کنم کمکم کن. پر از التماس به درگاه خدا بودم و ریسمانی برای چنگ زدن غیر از خدا نمی‌یافتم. ولی انگار حرف‌ها، خواهش‌ها و التماس‌هایم اصلاً هیچ فایده‌ای نداشت. دردهای بدنم و احساس جان دادنم لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. وقتی از خدا ناامید شدم خواستم تو دلم آشهد بخونم که به یکباره دردهای بدنم میلیون‌ها برابر شد. اگر بخوام فقط یک ذره از آن حجم درد را توصیف کنم، این‌جوری بود که:

انگار از نوک انگشت شصت پای من، ضربه‌های فولادی میخ مانندی با شدت به بدنم وارد می‌شد و این دردها را به همراه همان میخ تا بالای بدنم می‌کشاند. میخ پشت میخ کوبیده می‌شد و فرو میرفت از پایین به سمت بالا در داخل بدنم. طوری که یک درد عجیبی از نوک پا به سمت قفسه‌ی سینه‌ام بالا و بالاتر می‌رفت و

در همان حین تصور کنید به یکباره تمام دردهای صورت و سر و سایر بدنم از یادم رفت اما به جای دیگری منتقل شد؛ تمام اون دردها اومد توی قفسه‌ی سینه‌ام. چنان که نفس کشیدن برایم عذاب‌آور بود و حتی دوست نداشتم یک ثانیه دیگر هم ادامه پیدا بکنه و زنده بمونم. دلم می‌خواست درد و رنج‌هام تموم شه و راحت بشم. همین طور هم شد اما اولِ سختی بود نه راحتی. هر لحظه بدتر و غیر قابل تحمل‌تر می‌شد.

بی‌نهایت دردناکتر و سخت‌تر از لحظات قبل بود و من متحیر از شرایط پیش آمده، فقط تحمل می‌کردم. اتفاقاتی برایم پیش آمد که در تصور نمی‌گنجد، چه برسه به اینکه بتونم براتون بنویسم. ولی اگر بخوام تشبیه کنم به این صورت بود که: یک جاذبه‌ای نیمه‌ی بالای بدنم رو به سمت بالا می‌کشید و یک جاذبه‌ای نیمه‌ی پایین بدنم رو به سمت پایین. انگار به یک بالن متصل بودم که به سرعت به سمت آسمان می‌رفت و در عین حال به پاهایم زنجیری پیچیده شده بود که به وزنه‌ی عظیم و سنگینی متصل و من رو به شدت پایین می‌کشاند. بدنم سرگردان میان آسمان و زمین در حال جدا شدن از هم بود. جسمم در تلاش برای رهایی از شرایط پیش آمده بود ولی گویی رهایی وجود نداشت. حالا در حین حس کردن فشار و کشش جاذبه توام با دردهای حاد، تصور کن جلوی نفست رو بگیرند و با وزنه‌ای بسیار سنگین روی

سینهات ضربه بزنند. با اینکه کوتاه و سریع بود اما فوق العاده وحشتناک و دردآور همراه با احساس بسیار بد.

این را هم خدمت شما بزرگواران بگویم که: در آنجا زمان معنا نداشت. شاید در ذهن شما این سوال پیش آید که چطور آن همه درد و رنج در کسری از ثانیه برایم اینطور ملال آور، غیر قابل تحمل و کشنده بود. من با یک مثال کاملاً ملموس جواب این سوال رو خدمتون بیان می‌کنم. اگر خاطرتون باشه در چند صفحه قبل در مورد تصادمم با تاکسی براتون گفتم؛ این حادثه در یک هزارم لحظه برایم اتفاق افتاد ولی در چشم بهم زدنی، کل صورتم از بین رفت و بدنم داغون شد که با گذشتِ بیش از هشت سال هنوز درگیر این اتفاق هستم. تصادف به ثانیه‌ای شد ولی عذاب آن ماندگار بود. ترک کردن جسمم یا همان جان دادنم تنها چند ثانیه بود اما طولانی و غیر قابل وصف بر من گذشت. اگر من می‌گویم کوتاه و سریع چون الان زنده‌ام و بعد اون لحظات هر چه به من گذشت یادمه که چی شد. من هنوز زنده بودم و نفس‌های دنیایی داشتم که درونم پر از وحشتِ مرگ بود. جان دادن از لحظاتی بعد برای من رقم خورد که من از حالا هرچی می‌گم اولین تجربه‌ی قبض روح و دنیای بعد از مرگ من هست و دومین تجربه پنج ماه بعد از تصادف بود که در بیمارستان اتفاق افتاد که به یاری پروردگار در جلدِ دوم به آن می‌پردازم.

من از شما خواهش می‌کنم که فقط و فقط تجربه‌ی من رو بخونید و رد شوید. به نیمه‌ی پُر لیوان فکر کنید. مطمئن باشید خیلی زود به جاهای خوب و پر از رحمت ماجرا می‌رسیم.

قرار نیست تجربیات من برای کسی اتفاق بیفته. این فقط بخشی از تجربه‌ی مرگ موقت من هست که پایانِ شگفت‌انگیز و خاص دارد. پس اصلاً نترسید و بدونید خدا مهربانترین مهربانهاست. فقط نمی‌دانم چه حکمتی در کارش بوده که من جان دادنِ به این سختی را تجربه کردم و بعدش همه چیز درست شد. فقط این رو هم بگویم بعد از تمام اتفاق‌های وحشتناکی که برایم افتاد، یک آرامش و حال خوب برایم رقم خورد که با بیان کردن تجربیم، آن احساس خوب رو براتون به اشتراک می‌گذارم.

قرار هست در این کتاب کنار هم، خوشحال و پر امید باشیم و از الطاف خداوندی که به من رسیده، باخبر شوید. درست است که سختی‌ها و اوضاع وحشتناک هم داشته، اما لطفاً به اعجاز و زیبایی‌هایش فکر کنید و انرژی‌تون مثبت باشه، نمی‌خوام از چیزهایی که میگم ناراحت بشوید و بترسید. قرار نیست حالات من برای کسی پیش بیاد. پس بخونید و بدون نگرانی با من همراه باشید و ادامه دهید. غیر از پدرم شما اولین کسانی هستید که می‌خوام فقط یه کمی از تجربیم رو براتون تعریف کنم. البته برای پدرم هم خیلی کم گفتم و همین‌طور برای خانواده‌ام. اونها هم

نمی‌دونند که چی کشیدم و چه جوری از دنیا رفتم. حالا هم که این کتاب رو می‌نویسم مامان دوست نداشتند یادآوریش کنم. مادر فرشته‌ی خدا روی زمین هست و احترام کلامشون واجب. پس اول روی ماهشون رو بوسیدم و ازشون اجازه گرفتم و گفتم: "حتماً ماموریتم همین بوده که زنده بمونم و چیزایی را که دیدم رو بازگو کنم. شما من را با یاد خدا شیر دادی پس بگذار پست بدون هیچ دانش و علم، و بدون هیچ تعصب و گرایشی از آنچه که دیده و درک کرده برای دیگران تعریف کنه که یقیناً شهودات من قطره‌ای است نسبت به اقیانوسِ اعجاز و اسرار جهان هستی، بزرگی و مهربانی خدا.

من خوشحالم که ۷۰ درصد روزهای سختم تموم شده. مامان جان توام خوشحال باش. من بعد از زنده ماندن جنگیدم، بدون هیچ خجالتی، با اینکه یه بار به شما و بابا غر نزدم، تو این سالها هفت روز هم اذیتتون نکردم. البته چند روزی واقعا نتوان از تحمل و خامت اوضاع بودم که باعث آزارتان شدم. یادم نمیره ماه پنجم تصادمم چقدر سخت و عذاب آور بود، اذیت شدید. آگاهم و شرمسار؛ البته تحمل اون حجم از درد، در قدرت و توان من نبود والا باعث آزارتان نمی‌شدم. اما بعد از آن نگذاشتم ناراحتیم رو شما ببینید. خدا روشکر که الان خوب هستم و مثل گذشته آماده برای جراحی‌های باقی مانده و دست‌گیری‌های هر چند کوچک ولی از

ته قلبم همراه با مهربانی بی قید و شرط."

پس با اجازه مادر عزیزتر از جانم، خدایا به امید تو: به اندک توصیفی از لحظه‌ی جان دادنم می‌پردازم.

همان طور که گفتم از خدا ناامید بودم اما واقعاً نمی‌دونستم جز خدا از چه کسی باید کمک بگیرم. انگار خدا اون لحظات کمک نمی‌کرد و اصلاً صدای مرا نمی‌شنید که به فریادم برسد. قبضِ روح یا همون جان دادن من به شکل وحشتناکی برابیم اتفاق افتاد. تمام اون دردهایی که در صفحات قبل گفتم رو تجسم کنید و این چیزایی که به تشبیه برای درکِ بهتر شما میگم بهش اضافه کنید تا اندکی از لحظه‌ی قبضِ روح من رو درک کنید. همه‌ی اینها همون لحظه جون دادنم است. تصور کنید جلوی نفست رو گرفتند. تا مرز خفگی میری و باز دوباره نفست رو آزاد می‌کنند. دیگر هیچ دردی برای تو آنقدر معنا ندارد. چون به قدری درد قفسه‌ی سینه شدید و نفس‌گیر هست، نفست مرتباً تنگ و باز میشه. و دیگه به هیچی جز راحتی از عذاب فکر نمی‌کنی؛ در حالیکه از ناتوانی خویش خبر داری و کاری ازت بر نمی‌آید ولی باز هم دوست داری تلاشی ولو اندک کنی تا بتوانی از این شرایط رهایی یابی. صدها بار جلوی نفس من گرفته و باز آزاد شد. بارها به خدا گفتم: "اگه قرار نیست زنده بمونم راحتم کن." هیچ بار خدا به حرفم گوش نکرد و من هر لحظه آنقدر عذاب کشیدم که نمی‌تونم



وصفش کنم. اگر بخوام براتون راحت تر بگم مثل این بود که صدمبار خفه‌ات کنند و همین که داری میمیری رهایت کنند. خیلی دردناک بود. این صدها بار تا مرز خفگی رفتن قبل از جون دادنم، شاید لحظاتی بیش نبود اما بشدت سخت و دردناک که حتی تصور آن، در ذهن زمینی کسی نمی‌گنجد. دردهای سر و صورت و خفگی و درد سینه انگار تمومی نداشت.

در همان لحظات مشقت بار که بسیار سخت و عذاب‌آور بود، درد و رنج دیگری هم به سختی‌هام اضافه شد؛ تصور کنید جسم من با همان تیپ و استایل با ابهت و زیباییش و با همان لباس‌های پر زرق و برق دوچرخه سواری به مانند شلاقی شود که یک سرش به آسمان و سر دیگر این شلاق به زمین نزدیک باشد. این جسم شلاق گونه‌ی من رو نیرویی ماورایی و غیر قابل دیدن مثل همان شلاق زدن خیلی محکم و عذاب‌آور از آسمان به زمین بکوباند. در اینجا لازم است به شما یادآوری کنم که هنوز من زنده بودم و در دنیای مادی به سر می‌بردم. من فقط یک هزارم این عذاب‌ها را برای شما تعریف می‌کردم که قبل از اتمام نفس‌های دنیایم بود. انگار جسم من تبدیل به یک شلاق بزرگ و طولانی بین آسمان و زمین شده بود. تجسم کنید به چه صورت شلاق می‌زنند، همان طور به حالت شلاق زدن هیبت و جسمم از آسمان به زمین کوبیده می‌شد. مثل این بود که یک نفر با مهارت و اُستادی تمام، این

جسم شلاق‌گونه رو به دست گرفته بود و با آخرین توان و نیرو از بالای سرش به زمین می‌کوبید. شاید هزاران بار این اتفاق افتاد. با هر بار شلاقی که جسمم به زمین می‌خورد، قسمتهای خوبِ زندگی این چند سال برایم از اول تا آخر ظاهر می‌شد. بدون هیچ کم و کاست، همه چیز عیان بود که تمامش برایم حکم یک حس غریب داشت. اصلاً زمان و مکان معنا نداشت. به اندازه‌ی یک چشم بهم زدن سالهای خوب عمرت به صورت واقعی با جزییات از دیده‌ات عبور می‌کرد. جسم من، همان هیبتِ حامدِ قبل از تصادف بود که شلاق شده بود و به زمین می‌خورد نه حامد تصادف کرده و پر از درد و رنج. هر بار که از آسمان به جسمم نیرویی شلاق‌گونه وارد می‌شد و پیکرم به زمین می‌خورد، هیچ اتفاقی برای جسمم نمی‌افتاد. یعنی نه خونریزی داشتم و نه اعضای بدنم از بین می‌رفت. فقط دردهای غیرقابل توصیف، همراه با التماس و فریادهای بی‌امان شبیه به آدمی که از عمق چاه داد می‌زد و کمک می‌خواست و با هر بار کمک خواستنش دردهایش بیشتر و اوضاعش بدتر می‌شد. این را هم بگویم که عذاب‌های موقع جان دادنم برای لحظات نیک و خوب عمرم بود که الان به آن نمی‌پردازم. پس از قبضی روح، کارهای نیک من در دنیای دیگر هم برایم به تصویر کشیده شد؛ البته در آن دنیا، عذابی نبود. مثلِ خاطرات یک سفر زیبا بود که به همراه یک راهنمای مهربان تک

تک چیزهای ناب و دوست داشتنی از لحظات خوب عمرم را نشانم می‌داد و بعد برایم تفسیر می‌کردند. من از زیبایی‌هایش شگفت زده می‌شدم. اوضاع جون دادم زمانی خیلی بدتر شد که با هر برخورد جسم من به زمین با تشبیه همان شلاق مقطعی از لحظات نامهربان و تاریک عمرم جلوی چشمم می‌آمد. خیلی لحظات بدی بود. تمام این توضیحاتی که در مورد جان دادم گفتم مربوط به بخشی از لحظات زندگی عمر بیست ساله‌ی من بوده که در خاطرمانده و فقط در چشم بهم زدنی برام مرور شد.

یک ثانیه از عمر دنیایم هنگام جان دادن، به اندازه‌ی ده سال برام طول کشید. در موقع جان دادن که لحظات تاریک و ظلمانی عمرم از جلو چشمم می‌گذشت، رفتارهای ناآگاهانه و کارای بدی که انجام داده بودم را نشانم دادند. من آدم بدی نبودم. منظور همان لحظاتی بود که نامهربان، بداخلاق و غرغرو بودم یا همان لحظاتی که اشک کسی رو درآورده بودم یا بی‌احترامی کرده بودم. چند تا شیطنتهای ناجور دیگر هم بود مثل پفک دزدی در بچگی از یک پیرمرد بقالی، بی‌احترامی کردن به مرد مسنی که همسایه‌مان بود، مسخره کردن یک شخص معلول در بچگی، کندن برچسب شبرنگ یک بنگاه املاکی از روی شیشه‌های مغازه اش و صدها شیطنتهای ریز و درشت دیگر، غرور و... که پس از قبض روح یکی یکی در آن دنیا به آن پرداخته شد ولی بخشی ناچیز از شهودات در

خاطر من ماند. البته تمام این کارها مربوط به ناآگاهی من بود و هیچ کدام از این کارها به عمد انجام نشده بود.

موقع جان دادن با مرور لحظات تاریک عمرم که توصیفش بسیار عذاب‌آور است، عذابِ بیشتری به روحم وارد می‌شد که قابل تصور نیست. جسم من که مانند شلاق بود و همانند تازیانه زدن به زمین کوبانده می‌شد، به یکباره از آسمان به طور کامل به زمین افتاد. جسمم از هم پاشید. همراه با کلی دردهای وحشتناک، عذاب‌آور و ناجور که هر تکه از جسم من به جایی که تعلقِ خاطر داشت یا خاطراتی مربوط به آنجا بود، پرت شد.

مثلاً سر و صورت من دقیقاً افتاد توی آرایشگاهی که همیشه آنجا می‌رفتم تا خودم را آراسته کنم. تصور کنید انگار در آرایشگاه باشم، روی صندلی مخصوص نشسته و سر و صورتی که کاملاً منفجر شده بود را در مقابلم ببینم، با همان هیبت همیشگی قبل از تصادف، اما اینبار با جسم بی سر. من روی صندلی نشسته‌ام و دیگر خبری از خود زیبا بینی و لذت بردن از تماشای اصلاح سرو صورت در آئینه نیست، بلکه با هر نظاره کردن به تصویر مقابل خودم فقط درد و عذاب، ترس و حسرت رو می‌چشیدم. این بار در مقابلم به جای آئینه، سرِ پُر از خون و له شده‌ام بود که به آن نگاه می‌کردم. دستانم به جایی افتاد که برایم مبهم است. نمی‌دونم کجا بود. با مرور کردن در ذهنم این‌طور تداعی می‌شود که انگار داخل آب

بود. یکی از پاهام تو ایستگاه اتوبوسی که همیشه از آنجا به دانشگاه می‌رفتم، افتاد و پای دیگرم را روی رکاب دوچرخه می‌دیدم. تنها عضو بدنم که در صحنه‌ی تصادف باقی مانده بود، سینه‌ام بود. باقی جسمم در جاهای دیگر افتاده بود. چقدر سخت دردناک و عذاب آور بود برایم تحمل آن حجم از دردها ...

آخرین لحظات جون دادن من، فقط و فقط حسرتی بود که در دلم به آن غبطه می‌خوردم. چون به آدم القا میشه اون لحظات که داری از این دنیا میری با هرچیز که در دنیا باعث حالِ خوبت بوده، باید خداحافظی کنی و تو رو با این احساس ناخوشایند تنها می‌گذارند. و اوضاع وقتی سخت‌تر میشه که، با نشان دادن آن لحظات شیرین زندگی‌ات انگار بهت می‌گویند: "چیه؟ چرا ناراحتی؟ ببین صورتت رو! خب به چه چیزیش می‌نازیدی؟ دارم لِهش میکنم و ازت می‌گیرم. به مدل موهایت در آرایشگاه همیشگی‌ات نگاه کن و با آنها خداحافظی کن. پایی که به کشیده بودن و قدرتِ رکاب زندنش می‌نازیدی دارم ازت می‌گیرم. تو هیچ کاری نمی‌تونی بکنی. تا اینجا با تو بوده و همراهی‌ات کرده و بعد از این دیگه برای تو نیست."

همه‌ی خاطراتی که با اعضای بدنم داشتم را جلوی چشمم آوردند و به من یادآوری کردند که اینها مال تو نبود و امانتی بود که بهت دادیم و حالا هم می‌خواهیم ازت بگیریم. فکر می‌کنی که انگار خدا داره اذیتت می‌کنه ولی در حقیقت متوجه می‌شوی که

خداوند بزرگ داره عظمت و بزرگی و ابهتش رو به رخت می‌کشه و سرتا پا حسرت میشی و هیچ کاری نمی‌تونی بکنی. منتظر کمک از طرف خداوند هستی و مهمانِ درگاهش ولی احساس می‌کنی تلاشِ بیهوده است. کاش برای واژه‌هایم کلمه پیدا می‌کردم فراتر از حسرت، و چه سخت و پر مشقت بود حسرت‌هایم.

حالا تصور کن وقتی که خدا حسابی قدرتش رو به رخت کشید و از نظر من حسابی تحقیرت کرد که تو هیچی نبودی؛ آنجاست که به مأمور قبضِ روح دستور می‌دهد که: "گوش کن این حامدِ منه. با حامد مهربان باش، نیکو رفتار کن و جانش رو به آسانی بگیر." دقیقاً تو اون حالت هست که نمی‌دونی به خدا چی بگی! بخندی یا گریه کنی، خشمگین باشی یا آرام، خوشحال باشی یا ناراحت، فقط در دلت می‌نالی که: "خدایا پس از آن همه عذاب که به من دادی الان یادم افتادی و داری سفارشم رو می‌کنی؟ اینهمه من رو سختی دادی، به این شدت درد و مشقت متحمل شدم و حالا که همه چی داره تموم میشه به مأمور قبضِ روحت می‌گی با حامد مهربون باش؟! اما کسی چه می‌دونه شاید هنوز تمام نمی‌شد و شاید آن قبضِ روح سخت‌تر باید می‌بود. الله اعلم."

در همان حین یک نفس سخت از سینه زدَم و از این دنیا رفتم. کاملاً از آن دردهای سخت خلاص شدم. آنجا بود که به یقین فهمیدم و درک کردم که مردم و تازه‌دنیای دیگری برایم شروع شد...

## فصل ۳

## پدر

حامد در حیاط را بست و رفت. به سمت مادر حامد برگشتم که با ناراحتی به حیاط و جای خالی دوچرخه نگاه می‌کرد. تلاش کردم ایشان را دعوت به آرامش کنم تا از نگرانی بیرون بیاید.

- قرار نبود بره تمرین

- خانم چرا اینقدر نگرانی؟ میره هم کمی تمرین می‌کنه و هم

هوای سرش عوض میشه و میاد

- آخه اهل جر و بحث کردن اون هم با برادر بزرگترش نبود

نکنه با ناراحتی رفته ...

کلام همسرم را قطع کردم و گفتم: به دلت بد راه نده خانم. زود

برمی‌گرده و میاد خونه مادریزگش.

با همسرم وارد خانه شدیم. بچه‌ها نگاهی به ما کردند و هیچ

نپرسیدند. انگار فهمیده بودند که جای پرسش نیست.

همسرم داخل آشپزخانه رفت. من نشستم روی مبل و تلویزیون را روشن کردم. بی هدف فقط کانال‌ها را عوض می‌کردم. بیشتر شبکه‌ها مراسم عزاداری مربوط به شهادت امام جعفر صادق علیه السلام را نشان می‌دادند. آنقدر خودم را سرگرم عوض کردن شبکه‌های تلویزیون کردم تا زمان بگذرد و کمتر به بحث حامد با برادر بزرگش فکر کنم.

نزدیک غروب بود و طبق قرار قبلی برنامه رفتن به خونه‌ی مادر بزرگ حامد. لذا ماشینی که حامد از قبل شسته بود و مرتب کرده بود را سوار شدیم. به خانه‌ی مادر همسرم که رسیدیم، داخل رفتیم. ایشان را برداشتیم و برای اقامه نماز به سمت مسجدالزهرا طلاب رفتیم. نمی‌دانم چرا بی اختیار استرس داشتم و نگران بودم. اصلاً انگار حال عجیبی داشتم که خودم هم نمی‌دانستم چرا این همه آشفتگی و بی‌قرارم. تلاش کردم تا همسرم و مادرشان متوجه حال بد من نشوند. به هر تقدیر نمازمان را خواندیم. همگی به سمت ماشین رفتیم تا سوار شویم و به خانه مادر همسرم برویم که به یکباره گوشی من زنگ خورد. گوشی‌ام را از جیبم در آوردم. شماره ناشناس بود. جواب دادم. آن طرف خط، مرد جوانی بریده بریده حرف می‌زد. با شنیدن صدای من خیلی تند و دست و پا شکسته و با عجله گفت:

- بی... بی... بیایید بیمارستان امداد..... بیاید بیمارستان امداد.  
متوجه کلامش نشدم ازش خواستم که دوباره بگوید.



- آقا لطفاً واضح تر صحبت کنید تا متوجه کلامتون بشوم  
ایشان داد زدند:

- بیاید بیمارستان امداد بخش سانحه و تصادفات.

گفتم: شما کی هستی؟؟ چرا بیمارستان؟؟ مگه چی شده؟؟

صدای بوق آمد و تماس قطع شد. منکه از قبل استرس داشتم

و بی قرار بودم انگار صد برابر به پریشانی ام اضافه شد.

فوری درب ماشین را باز کردم و سوار شدم. دایی حامد که از

مسجد بیرون آمده بود، بدون کوچکترین پرسشی سوار ماشین شد.

همسرم با نگرانی پرسیدند: که کی بود؟ چی گفت؟

من هم در حالیکه تلاش کردم تا همسرم و مادرشان متوجه

نشوند گفتم:

- چیزی نیست..... الان برمی گردیم الان برمی گردیم....

- چی شده؟ چطور شده؟

- چیزی نیست. چیزی نیست. الان میایم....

نمی دانم که همسرم و مادرشان متوجه شدند یا نه. فقط سریع

نشستم پشت فرمان و به طرف بیمارستان امداد حرکت کردم. انگار

توی دلم رخت چنگ می زدند. از اضطراب زیاد مسیر برایم هزاران

بار بیشتر شده بود. فقط خداوند بزرگ می داند که چه حالی داشتم.

به بیمارستان که رسیدم، وارد بخش اورژانس شدم. دیدم روی

تخت، یک پیکر غرق به خون را که روی آن با ملافه سفید، کامل

پوشیده شده بود. پزشکان این و آن طرف رفت و آمد می‌کردند و چند نفر کنارش ایستاده بودند. آنجا بود که استرس و نگرانی هایم صدها برابر شد. بدنبال مرکز اطلاعات اورژانس دویدم تا نشانه ای از آن تماس جويا شوم.

- سلام جناب، طهماسبی هستم، تماس گرفتند که بیایم بیمارستان چی شده؟ برای پسرم حامد اتفاقی افتاده؟

مسئول اطلاعات و پذیرش آنجا که حالات نگران مرا دید، فقط به آن تخت غرق به خون نگاهی انداخت، سری تکان داد و گفت: از آن آقا پرسید! هیچ کس به من پاسخ درستی نمی‌داد. من که به شدت عصبی و نگران و مملو از اضطراب و استرس بودم، ناخودآگاه نیرویی غریزی مرا به سمت آن تختی کشاند که رویش ملافه کشیده بودند.

رفتم جلو ببینم چی شده که یک پرستار به سمتم آمد و گفت:

- رو صورتش رو کنار نزنید. رو صورتش رو کنار نزنید لطفاً

گفتم: چی شده؟ این کیه که اینجاست؟

- حامده؟ این کیه چرا براش کاری نمی‌کنید؟

پزشکی که آنجا ایستاده بود سری تکان داد و گفت:

- متأسفانه حیاتی در ایشان نمی‌بینیم که بتوانیم برای احیاء

کاری انجام دهیم.

با ناراحتی گفتم: مگه چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ چرا

نمی‌گذارید پسر رو ببینم؟

چند نفر از پرسنل بخش اورژانس من را دعوت به آرامش کردند و گفتند: "صورت پسران شکل مناسبی ندارد، زخم و خونریزی شدید است. اگر علائم حیاتی در ایشان ببینیم سریع به اتاق عمل انتقالش می‌دهیم. باید اجازه بدهید کمی دیگر بگذرد تا ببینیم چیکار برایش می‌توانیم انجام دهیم." در حالیکه سعی می‌کردم خودم را کنترل کنم تا از ناراحتی پَس نیفتم با وحشت پرسیدم: "خب اگر علائم حیاتی برای شما مُسجل نشد چی؟ یعنی کاری نمی‌کنید؟" پزشک سرش را پایین انداخت و با ناراحتی گفت: از دست ما کاری برنمی‌آید مگر اینکه شرایط این جوان تغییر کند. فقط دعا کنید. فقط دعا... این را گفت و رفت و من را با کلی حال بد تنها گذاشت. از جسم نیمه جان حامد به عقب برگشتم و دیدم پسر بزرگم و دخترم و دامادم وارد اورژانس شدند. همه با نگرانی می‌خواستند ببینند که چه اتفاقی افتاده است. گفتگوی ما بین خودم و دکتر را به بچه‌ها نگفتم و نگذاشتم که به سمت حامد بروند.

کمی که گذشت دوباره به سمت تخت حامد رفتیم باز هم نگذاشتند صورتش را ببینم. جلوی من را گرفتند و نگذاشتند. من شروع کردم به اصرار کردن و بعد هم با عصبانیت آنها را کنار زدم و خودم را به تخت حامد رساندم. تمام تخت غرق خون بود و به حدی خونریزی شدید بود که از تخت حامد به زمین خون می‌چکید. دخترم هم پشت سر من آمد. با وحشت از اینکه مبادا

دخترم صورت برادرش را ببیند، لذا به دخترم با التماس و خواهش گفتم: جان بابا جلو نیا. ازت خواهش می‌کنم جلو نیا. دخترم در حالی که به پهنای صورتش اشک می‌ریخت گفت: بابا ازتون خواهش می‌کنم بگذارید من هم حامد را ببینم. ازتون خواهش می‌کنم. نتوانستم مانع دخترم بشوم. کنار تخت ایستادیم و من با دستان لرزان ملافه را کنار زدم. با صورت حامد که دیگر نمی‌شد گفت صورت، بلکه پازل بهم خورده‌ای بود غرق خون، مواجه شدم. دخترم جیغ کشید و بیهوش شد. من به یکباره صیحه‌ای<sup>۱</sup> زدم و از حال رفتم. نمی‌دانم چه شد. با اینکه من فقط یک قسمت از ملافه را کنار زده بودم و کل صورت حامد را ندیده بودم، ساعتی بیهوش و بیحال همراه با دخترم زیر سرُم بودیم.

بعد از به حال آمدن از پسر پرسیدم: "چطور شد؟ من چرا این جوری شدم؟ برای حامد چه اتفاقی افتاد؟ متوجه شدم پسر بزرگم، برادرخانم و دامادم، من و دخترم را با کمک پرستاران و سرُم و آمپول به هوش آورده بودند و حامد را با اصرار زیاد پسر برادر راننده تاکسی که پسر رو زیر گرفته بود، برده بودند اتاق عمل که شاید بشود کاری کرد. هرچند که به طور کلی ناامیدمان کرده بودند و معتقد بودند که کاری برای این سرو صورت مُنهدم شده نمی‌توان

۱. فریاد بلند.

انجام داد. مگر می‌شود برای دو چشم از حدقه بیرون آمده، گونه‌های شکسته و فک پایین و بالا خورد شده و پیشانی تکه تکه شده و مغز بیرون مانده، کاری کرد؟ چه طور می‌شود از یک صورت، فقط دو گوش لوله شده و موهای غرق به خون مانده باشد.

در آن لحظه شوکه شده بودم و نمی‌دانستم که دقیقاً چه به روز پسرم آمده. چند ماه بعد که به لطف خدا حامد بهتر شده بود، از دکتري که شب اول صورت حامد را دیده و عکس گرفته بود با اصرار خواستم تا به من نشان دهد. فقط خودم بودم که دیدم و به هیچ کس نگفتم. با دیدن عکس صورت حامد، این جوری به نظرم آمد که انگار کارتن کوچکی را در دست داری، تمام توانت رو به کار بگیری تا آن را مچاله کنی. صورت حامد آن طور له شده بود. دوباره حالم بد شد. یک حالت عجیب به من دست داد. احساس کردم که دارم قالب تهی می‌کنم.

اما با یادآوردن آن روزهای سخت ابتدایی سانحه، و گذشت چند ماه از آن روزهای پر از مشقت آنچنان خدا را شکر کردم که لذت آن شکرگزاری تا همیشه در قلبم خواهد ماند. "خدایاشکرت"

\* \* \*

## فصل ۴

## توئل نور، هیئت نورانی

تصور کنید ثانیه‌ی آخر وقتی که هنوز زنده‌ام و قبض روح نشدم، یه حسی و جنسی شبیه به همون ابر زیبای پس از نم باران یا همون دودِ نابِ هیزم سوخته‌ی داخل جنگل، یا همون استشمام عطر خالص از قطراتِ بخار هوای پر از مهِ بی‌نظیر صبحگاهی، مانند شنیدن یک موسیقی ملایم و روح‌نواز یا یک انسان نامرئی که شبیه آدمیزاده، شکل و قیافه داره، هیکل زیبا، چشم، گوش، پا و دست و کمر و سینه داره، کلاً خیلی شبیه انسانه اما انسان نیست، میلیونها قابلیت داره اما هیچ کارایی نداره، نمیدونم اسمش رو چی بگذارم، اصلاً بهتره بگم اسمش روح اشرفِ مخلوقاته.

این تصورات دقیقاً در ثانیه‌ی آخر قبض روح از سینه‌ی من خارج شد، یعنی روح من از قسمت سینه از کالبد جسمانی‌ام بیرون

رفت و به حالت ایستاده به سمت بالا رفتم. در آن بالا دیگر جسم نبودم بلکه نگاه گوی واره‌ای بودم که می‌توانستم هم‌زمان همه چیز را ببینم و در واقع درک عمیق داشتم همراه با قابلیت های فراوان. و حالا این روح اشرف مخلوقات که در حدود پنج تا ده دقیقه از زمان دنیایی حدود پانصد سال شاید بیشتر از زندگی خودش و آدم‌های دیگه رو اونجا در یک زمان و در هزاران مکان می‌بینه. دقت کنید! باز هم تاکید می‌کنم هم‌زمان هزاران مکان و هزاران وقایع را می‌دیدم. به همه کس و همه جا اِشْراف داشتم. شاید باورش برایتان مشکل باشد که چنین توانایی به دست آورده بودم، چه برسد به اینکه تصور کنید می‌توان به همه کس و همه چیز، هم‌زمان تسلط داشت. فقط این را بگویم که اولین باره در کل عمرم می‌خواوم از اون دنیا برای کسی بنویسم و توصیفم را به کاغذ بیارم. با ایمان به اینکه مطمئنید اون دنیایی وجود داره و خدایی هست تجارب من رو بخونید، در غیر اینصورت اگه یقین نداشته باشید دنیای پس از مرگی هست، شاید مورد تمسخرت قرار بگیرم. البته شما حق دارید بخندید به چیزایی که من دیدم و از اینجا به بعد براتون می‌گویم. اما مطمئنم با خوندن تجربه‌ی من به معنای قشنگی از حق خواهید رسید.

نکته‌ی بسیار مهمی که راجع به آن دنیا وجود دارد این است که در آنجا اختیار و اراده از شما گرفته می‌شود و در عوض، علم و

آگاهی به شدت بالا می‌رود. انگار یک سیستم فوق حرفه‌ای در مغز شما تعبیه شده که بالاترین اطلاعات رو در خودش داره و شما با کمترین تلاش می‌تونید به هر آنچه که در اطرافتون می‌گذرد، چه بخواید و چه نخواهید، آگاهی داشته باشید. اینقدر حجم اطلاعات بالاست که ذهنتان مبهوت می‌شود و گنگ می‌ماند و شما در اوج شگفتی سفر می‌کنید به تمام ناممکن‌ها.....

تعریف دنیایی که در اینجا واژه‌ای برای بیانش بلد نیستی، سخت و دشوار است. توصیف دنیایی که از زبان دیگریست و تو در این دنیا نمی‌دونی با چه زبونی توصیفش کنی. ادبیات و زیبایی‌های اون دنیا با اینجا فرق داشت، ولی من تمام سعی و تلاشم رو می‌کنم تا براتون به تصویر بکشم. آن دنیا، جهانِ ناشناخته‌ای است که به جز تعداد محدودی تجربه‌گر، کس دیگری آنجا را ندیده و همه در ناآگاهی مطلق، تنها با مطالعه و تصویرسازی و البته اعتقادات خاص خودشون، اون دنیا رو به تصویر می‌کشند. شخص تجربه‌گر، اونقدر شگفتی و شکوه و زیبایی غیر قابل‌وصف می‌بیند که بیان اون مثل این است که شما بخواید اقیانوسی رو در لیوانِ آبی جای بدهید که امری محال است. پس توصیف من هم با تمام تلاشی که می‌کنم تا کامل و قابل درک باشه باز هم بسیار ناچیز و محدود، اما در حد توان و بضاعتم براتون می‌گویم.



در آن دنیا تفاوت در همه چیز است. رنگها، صداها، زیباییها، دلبریها و عشق نوازیها؛ تمام آنچه در زیباییهایی که در این دنیا دیدی، بسیار ناچیز است. رنگها بسیار شفافتر و واقعیتر هستند. صداها گوش نوازتر و شیرینتر. زیباییها حقیقی و ناب. و تازه در آنجا متوجه می‌شوی که این دنیا فقط سایه و هاله‌ای از نور و رنگ و زیبایی بوده که اصل و فطرت واقعی آن به جهان پس از مرگ یا همان عالم غیب برمی‌گردد. عظمت و بزرگی در آنجا واقعا درک می‌شود. از پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله نقل شد که نسبت دنیا به آخرت چگونه است و ایشان فرمودند:

«مَا الدُّنْيَا فِي الْآخِرَةِ، مَا يَجْعَلُ أَحَدُكُمْ إِصْبَعَهُ فِي الْيَمِّ فَلْيَنْظُرْ بِمَ تَرَجِعُ» :

«اگر می‌خواهید ببینید نسبت دنیا به آخرت چه اندازه است به این مثال توجه کنید! کسی که کنار دریا انگشتش را در آب دریا بزند، چقدر از این آب به انگشتش بند می‌شود؟ نسبت دنیا به آخرت، همانند نسبت این آب نسبت به کل دریاست.»<sup>۱</sup>

البته این رو هم بگویم تلنگر و عذاب هم داشت که در مقابل عشق‌بازیها و زیبایی‌هایش برای من ناچیز بود. خوبی و زیبایی،

۱. روضة الواعظین و بصیرة المتعظین (ط - القديمة)، ج ۲، ص ۴۴۰.

خیر و شر در کنار هم نهفته بود؛ البته شری نیست و در حقیقت شرمندگی از رفتار نابه‌جای خود است در برابر عظمت خداوندی. باز هم خدمتتون می‌گویم که همه چیز همزمان اتفاق افتاده ولی برای اینکه بهتر در ذهنتان تجسم کنید من هر یک از وقایع رو جداگانه توضیح میدم:

روح من حدوداً در دو یا سه متری فضای بالای جنازه یا همون جسمم قرار گرفته بود. تصور کنید که جسمم کف یک اتاق افتاده و روح جدا شده از بدنم به سقف اتاق در فاصله‌ی سه متری چسبیده. بالای سقفِ اتاق یک فضای بزرگتری وجود داشت که جدا از قسمت پایین نبود. از آن قسمت بالاتر رفتم و در یک فضای لایتنهایی و بی‌پایان که گسترده‌تر از آسمان و زیباتر از همه‌ی رنگهای رنگین کمان که بعد از یک باران دلپذیر خودنمایی می‌کند، قرار گرفتم. در این فضای بینهایت گسترده و عجیب و غریب، به فضای پایین هم متصل بودم. من در خلاء<sup>۱</sup>، سکوت و آرامش محض بودم. پر از استرس و ترس، پر از ابهت و خوف از عظمت خداوند، سرشار از خوشحالی و سرخوش از جلال و شکوه خالقم و هزاران حس و حال دیگه که همزمان در هزاران مکان بود و به همه چیز مسلط بودم. هم به جسم غرق خونم، هم به روحم که از بالا به همه چیز واقف بود و هم تمام کسانی که در صحنه‌ی

۱. خلاء به فضای عاری از ماده می‌گویند.

تصادف حضور داشتند؛ همراه با گذشته‌ی زندگیشان، کارهایی که در آن لحظه انجام می‌دادند را می‌دیدم. اینجا می‌خواهم یک مورد از هزاران مواردی که دیدم رو بگویم تا کم کم به هر کدام به طور کامل بپردازیم.

تصور کنید صورتِ وحشتناکِ غرق در خونم رو دارم می‌بینم دلم می‌خواهد به جسمم برگردم؛ میرم کنارش و سعی می‌کنم خودم رو ببرم داخل جسمم، حتی روی آن می‌خوابم اما هیچ اتفاقی نمیفته، خیلی دوست دارم به جسمم برگردم اما باز هم هیچ تغییری پیش نیامد. سعی می‌کنم به سینه‌ام ضربه بزنم ولی فایده‌ای نداره. تلاش می‌کنم خون‌ها رو از روی صورتم پاک کنم و یک بار دیگه خودم رو ببینم اما نمی‌شود. صورتم رو نوازش می‌کنم هیچ اتفاقی نمیفته، انگار گریه می‌کنم و خودم رو به صورتِ غرق در خونم می‌کشم. اونقدر به جسم یا همون جنازه‌ام تعلق داشتم که خودمم باورم همیشه الان چه عشق بازی‌ها که با جسمم کردم. با استرس زیاد و گریه‌های فراوان از تعلقات دنیاییم، قریون صدقه‌ی جسمم می‌رفتم و می‌فهمیدم دور تا دورم چه خبره؟ و جالب اینکه به گذشته و حالِ زندگی آدمهای اطرافم آگاهی پیدا کرده بودم. یک آگاهی ناب و خالص که برای ذهنِ زمینی قابلِ درک نیست. می‌فهمیدم اون شخصی که داره در اطرافم با گوش‌اش صحبت می‌کنه پشت خطش کیه، شماره‌اش چیه،

باهاش چکار داره و اصلاً اینها چرا در ارتباط با هم هستند. حتی می‌فهمیدم داره دروغ میگه یا راست! دو نفر بالای جسمم بودند. یک آقا و یک خانم. خانم داشت به سینه‌ام شوک می‌داد. سیر تا پیاز زندگی ایشان جلو چشمم مثل یک فیلم گذشت و به این آگاهی رسیدم که دو دختر این خانم با گاز گرفتگی از دنیا رفته‌اند. که در خاطر هست ایشان پرستاری بازنشسته بودند من مدیون تلاش‌های ارزشمند این خانم هستم و همواره دعا گوی ایشان خواهم بود. همزمان زندگی تمام آدمای اونجا رو می‌دیدم. زندگی گذشته و حال دزدی که به دنبال وسایل‌هام می‌گشت رو هم می‌دیدم. در عین حال، زندگی راننده‌ای که به من زده بود، پدر و مادرم که هر دو به همراه مادر بزرگم در مسجد مشغول نماز خواندن بودند، رفیق صمیمی‌ام و پسردایی‌ام رو می‌دیدم که در چه حالی هستند. شاهد رفتار دختری که تو دانشگاه می‌گفت دوستم داره هم بودم. همینطور به زندگی خواهر و برادرانم اشراف داشتم. جالب این که تمام صحنه‌ها برایم قابل رؤیت بود. زندگی معلم و ناظمی که در دوران مدرسه تنبیهم کرد رو می‌دیدم. همچنین، زیبایی‌های خارق‌العاده‌ای از خدا رو هم مشاهده کردم. پسری که تو مدرسه با خودکار زدم رو دستش و باعث عفونت دستش شدم، از نظرم گذرانده شد. و هزاران موارد دیگر رو درک کردم و فهمیدم که همگی همزمان اتفاق می‌افتاد. صحنه‌هایی پر از خاطرات ریز و

درشت دیدم که هر واقعه از زندگی و کارهای من و کسانی که روی آنها تأثیر گذاشته بودم مثل یک زنجیر به دیگران و کائنات وصل می‌شد. برای هر دانه زنجیر از کار، رفتار یا آدمهای زندگیم، در قالب پاداش یا عذاب برای من مرور می‌شد.

چون همیشه همه رو برای شما بگویم پس آرام آرام با من جلو بیایید که هر سری یک مطلب رو عنوان کنم و شما رو به ایستگاه‌های مختلف زندگی ام ببرم. فقط هم‌زمانی رو درک کنید تا برای شما گنگ نباشه.

عزیزان، چرا من هزاران چیز را هم‌زمان و در هزاران مکان دیدم؟ باز هم تأکید می‌کنم زمان معنا نداشت. یعنی اگر من پنج تا ده دقیقه مرده بودم، ولی شاید بیش از پانصد سال، زندگی خودم و دیگران را مشاهده کردم. در حقیقت بازتاب مختلف از رفتار نورانی و ظلمانی زندگی بیست ساله‌ام از جلوی چشمانم رد شد. اگر این موضوع رو درک کنید نوشته‌هایم برایتان مفهوم راحت‌تری دارد و لذت بیشتری می‌برید. با درک هم‌زمان بودن هزاران وقایع به سراغ مرور جزئی از یک واقعه می‌پردازم.

روح من که به شدت وابسته‌ی جسم بود و خیلی دلش می‌خواست به داخل جسم وارد بشه. در همون حین، به یکباره فضای تصادف را از خاطر بردند و سرزمین پهناوری زیر پایم قرار داده شد که انگار هم به آسمان متصل بود و هم به زمین ولی در

عین حال معلق بود و شگفت‌انگیز! من در همان فضای لایتنهایی که خلاء و سکوت و آرامش محض بود، ایستاده بودم و با تعجب به اطرافم نگاه می‌کردم. ترس تمام وجودم رو فرا گرفته بود. گویی موقعیت زمان و مکانم رو گم کرده بودم. احساس تنهایی و غریبی داشتم. تاریکی دور تا دورم سیاهی مطلق بود با کور سوهای زیبا از نور که توجهم رو به خودش جلب کرد. انگار هزاران ستاره و سیاره در حال رقص بودند. دیدن آن زیبایی‌ها بسیار شگفت‌انگیز بود ولی عظمت و بزرگی آن وجودم رو به لرزه درآورده بود. هزاران سوال بی جواب در ذهنم به صف ایستاده بودند و منتظر پاسخ؛ من هم ناتوان از جواب.

ناگهان دیدم از دور یک هیبت نورانی<sup>۱</sup> با قد رشید و چهره‌ای پر ابهت که از جنس اشرف مخلوقات نبود، دارد به سمتم می‌آید. نوری درخشان و زیبا و جذاب که در نگاه اول می‌توانستی زیبایی چهره و صلابت نگاه و لبخند زیبایش را در آن درک کنی. من بدون کوچکترین اختیاری کاملاً نظاره‌گر ابهت و شکوهش شده بودم. انگار آن فضای لایتنهایی زیر پایش در حرکت بود و ایشان ایستاده بر فراز قدرت به سمت من می‌آمد. آنقدر بزرگ و با عظمت بود که احساس کردم تمام بدنم از ترس به لرزه افتاده است. در ابهت

---

۱. راهنمایی که بعد از مرگ سراغ مان می‌آید تا از سردرگمی و تنهایی درآییم که من اسم ایشان را هیبت نورانی گذاشته‌ام.

چهره‌اش می‌نگریستم همانند مریدی شده بودم که برای اولین بار نزد پیر راهنمای خود می‌رود و از شگفتی و ترس و ناآگاهی از مُراد خود دوست دارد محو شود و نباشد تا بتواند دفعه‌ی بعد دست پُر باشد و دل قوی دارد به خواننده شدن به موقع درگاهش. دلم می‌خواست در جایی پنهان شوم ولی تا چشم کار می‌کرد، فضای بینهایت بود و هیچ مانعی بینمان وجود نداشت. نزدیکم شد. از نگاهم متوجه شد که چقدر ترسیدم. آرام و باوقار من رو به طرف دیگری هدایت کرد. انگار می‌خواست تا بهتر شدن حال من و از بین رفتن ترسم در سکوت همراهی‌ام کند. همراه با هم وارد یک تونل شدیم که تمام ساختار آن از جنس نور بود. انگار ذرات نور در کنار هم، جمع شده بودند تا قدرت و شوکت خداوند را به رُخت بکشند. تونل نور شیب ملایمی به طرف بالا داشت. احساس می‌کردید جداره دارد و دستت به دیواره‌ی آن می‌خورد. اما مگر فضای ماده بود که بتوانیم آن را لمس کنیم. بیرون فضای تونل تاریک بود. این تاریکی محض باعث ترس و گمراهی نبود بلکه سراسر شکوه و عظمت خداوندی بود. یک فضای بزرگ بزرگ که مانند کهکشان راه شیری مملو بود از ستاره‌های رنگی که همراه با درخشش به صورتت، لبخند می‌زدند. میلیاردها ستاره که در حالت عادی با چشم غیر مسلح نمی‌توانی ببینی و باید با دقیق‌ترین میکروسکوپ‌ها آنها را رصد کنی، به راحتی و بسیار واضح دیده

می‌شد. مثل سیارات، باشکوه و زیبا و غیر قابل وصف بود. داخلِ تونلِ نور، آبی کهکشانی بود ولی انگار آبی نبود؛ شگفتی و اعجابش حقیقتاً من را متحیر کرد. لطافت آب را داشت اما آب نبود. همانطور که گفتم؛ آنجا آنقدر همه چیز شفاف و اصل بود که تازه متوجه می‌شدی تمام چیزهایی که در دنیا دیده‌ای فقط یک سایه و هاله‌ای از آن بوده و قابل توصیف نیست. هم‌زمان که با هیبتِ نورانی در آن تونلِ نور که مملو از عشق به خدا و هستی و کائنات بود، می‌رفتیم. لبخند زیبایی به من زد. ابهت زیادی داشت. می‌خواست من رو نوازش کنه. از هیبت نورانی می‌ترسیدم؛ متحیر از شکوهش بودم. به طرفم آمد ولی من به عقب رفتم. بسیار با من مهربان بود. با زبان بی‌زبانی گفت: "با من کاری نداره و فقط دوستم داره." مرتب به جسمم نگاه می‌کردم. در حقیقت بعد از ورود به تونلِ نور، من کاملاً به جسمم احاطه داشتم ولی صحنه‌ی تصادف و آدم‌هایی که دور من جمع شده بودند را نمی‌دیدم یا بهتر بگویم نمی‌خواستم ببینم.

هیبت نورانی وقتی دید خیلی به جسمم علاقه دارم اومد کنار بدنم و جسمم رو نوازش کرد. خونها رو از روی صورتم کنار زد. تمام خُردشدگیهای صورتم رو سر جایش چید. چشمهای له شده من رو درست کرد، دندونها، فک بالا و پایینم رو سر جایش قرار داد. پیشانی، گونه و ابروها رو مثل یک پازل درست کرد و کنار هم چید.



حقیقتاً اون لحظه شگفت زده و خوشحال شدم. غرق در امید و سرور بودم. انگار خیالم راحت شد که اتفاقی نیفتاده و من دوباره مثل روز اول شدم. به همین خاطر دوباره رفتم که به جسمم وارد بشم اما باز هم اتفاقی نمی افتاد. دو سه بار از پهلو، در نهایت به هر شکل امتحان کردم که وارد جسمم شوم، اما نمی شد. از طرفی، مرتب به صورت درست شده و سالمم نگاه می کردم. خوشحال می شدم و دوباره امتحان می کردم که به جسمم برگردم اما نمی شد. هیبت نورانی با همان شکوه و جلالش کنار جسمم نشسته بود و طوری نگاهم می کرد که حس می کردم عاشق من هست و تا حالا عشقی به زیبایی من نداشته و گویی خدمتگزار من بوده و من یک ارباب تمام عیار. با نگاهش، سرشار از شادی شدم. انگار دیگر ترسی نداشتم. از ایشان پرسیدم چطور صورتم رو خوب کردی و دوباره مثل اولش ساختی؟ خونها رو پاک کردی؟ یعنی من الان خوب شدم؟

گفتم: "می خوام به جسمم برگردم بگو چکار کنم؟"

هیبت نورانی فقط به من نگاه می کرد و لبخند می زد؛ لبخندی عاشقانه. انگار تمام کلامش فقط از طریق لبخند بازگو می شد. در آرامش و سکوت، لباسم را از تن جسمم درآورد و شکستگی ها و کوفتگی های قفسه سینه را با نوازش کردن مداوا کرد. همین جور که نگاهش می کردم. خیلی خوشحال بودم که

داشتم خوب می‌شدم. شلوارم رو از تن جسمم جدا دیدم و هیبت نورانی با نوازش و مهربانی تمام خونریزی و درد و کوفتگی پاهامو درمان کرد. همچنین همین کارو با دستام انجام داد. از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم. غرق در شعف و شادی بودم. هیبت نورانی چنان به من عشق می‌ورزید که قابل توصیف نیست.

با خودم می‌گفتم به به چقدر قشنگه و چه راحتم. خیلی اینجا زیباست. خیلی این عشق جان که اسمش رو نمی‌دونم تحویلیم می‌گیره. اصلاً برای چی به جسمم برگردم، چرا برم به دنیای قبلیم؟ اینجا چقدر خوبه. حین حرف زدن با خودم، حسابی از وجود هیبت نورانی که سرشار از عشق بود، لذت می‌بردم. موهام رو دست می‌کشید، صورتم رو نوازش می‌کرد و پیشانی‌ام رو می‌بوسید. بیان یک احساس ناب و بکر و عشق بازی‌ها در اون لحظه، که قابل توصیف نیست.

طوری صورتم زیبا و بدنم بدون بریدگی و جراحت شده بود که انگار داشتم مثل هیبت نورانی زیبا می‌شدم؛ زیبایی بدون وصف. یک جسمی از خودم می‌دیدم که بهش افتخار می‌کردم. با خودم گفتم الان من همونم؟! زیباتر از زیبا رویان عالم بودم. باشکوه‌تر از همه صورتهایی شده بودم که تا به حال دیده‌ام. با اندامی بسیار رشید. هیبت نورانی به من گفت تمام اینهایی که می‌بینی نسبت به آنچه الان هستی، هیچ است. تو زیباترین، ناب‌ترین و برترین

مخلوق خداوند هستی. تو بر من افضلی، برتری و صاحب و سروری. (وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ)<sup>۱</sup> ایشان گفت خداوند به من دستور داده با تو مهربان باشم که مهربانی من قطره است در مقابل اقیانوس مهربانی خدا. اسمم رو صدا زد و برای اولین بار گفت: "حامد! آماده‌ای با من بیای؟"

گفتم: کجا؟ گفت: همه جا.

- پیش چه کسانی؟

- تمام آدمها.

- پرسیدم: پیش چه کسی، من آدمهای زیادی نمی‌شناسم؟

- نه، تو تمام آدمهای دنیا رو می‌شناسی.

- تو خدایی؟

- نه من خدا نیستم.

- خدا کیست؟

- خدا مهربان‌ترین مهربانان است.

- خدا کجاست؟

- در قلب تمام آدمها.

- حتی آدمهای بد؟

- بله! حتی آدمهای بد.

۱. ما آدمیزادگان را گرامی داشتیم. (سوره‌ی اسراء، آیه‌ی ۷۰).

- اسم تو چیه؟
- تمام اسم ها.
- من بدم یا خوب؟
- هم بدی و هم خوب.
- قراره خدا منو در آتش جهنم بسوزونه؟
- خدا رو در بالا برات تفسیر کردم.
- قراره به بهشت برم؟
- به اطراف و انتهای اون نور بی نظیر نگاه کن.
- اونجا بهشته؟
- تمام خوبی هات بهشته.
- بدی هام چی؟
- تمام بدی هات جهنمه.
- چرا من هیچی نمی دونم؟
- تو همه چیز رو می دونی.
- داری عصبی ام می کنی.
- منم همین رو می خوام.
- مگه نگفتی خدا بهت گفته با من مهربون باشی؟
- مهربونم حامد.
- پس چرا عصبی ام می کنی؟
- گفتم که ... خدا بهم دستور داده.

- یعنی خدا بهت دستور داده که من رو عصبانی کنی؟ یعنی چی؟ تو که گفتی خدا مهربونه؟!

- چون مهربونه میخواد تو رو عصبی کنه. حامد! تو خدا رو نمی‌شناسی.

- تو که می‌شناسی بهمم بگو.

- چند بار برات توصیف کردم. به تشبیه برای اینکه بهتر بفهمی این رو می‌گم که در قیامت خدا به قدری مهربانه که شیطان به طمع می‌افته تا خدا حتی اون رو ببخشه! به قول معروف خداوند از مادر به بچه مهربانتره.

دوباره حس غرور به من دست داد و سرخوش از مهربانی خدا شدم. غرق در سعادت بودم؛ ناب‌ترین احساسات به من دست داده و درونم پر از غوغا بود که ای جان من! اینهمه خطا و گناه داشتم که یک میلیاردم کارهای شیطان هم نبوده ولی همش رو خدا می‌بخشه.

تو این فکرها بودم که هیبت نورانی گفت:

"نه حامد اینطور نیست، خداوند عادل هست و عدل الهی می‌گه اگر خوبی کاشته باشی، خوبی برداشت می‌کنی و اگر در مزرعات تو دنیا، بذر بدی پاشیده باشی باید همونها رو برداشت کنی.

(إِنَّ اللَّهَ لَا يَظْلِمُ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ وَإِنْ تَكَ حَسَنَةً يُضَاعِفْهَا وَ

يُؤْتِ مِنْ لَدُنْهُ أَجْرًا عَظِيمًا) ۱:

در حقیقت، خدا به مقدار ذره‌ای ستم نمی‌کند (تمام رفتارهایش بر اساس عدل است) و اگر [آن ذره، کار] نیکی باشد دو چندانش می‌کند، و از نزد خویش پاداشی بزرگ می‌بخشد.

دوباره به فکر فرو رفتم.

گفتم: چرا همه چی برام مجهوله؟ چرا کمکم نمی‌کنی بفهمم؟  
گفت: تو در دنیای قبلی‌ات مجهول بودی اما الان همه چی برات آشکاره و اتفاقا خیلی میفهمی...

- نخیر نمی‌فهمم و حسابی عصبی شدم (و شاید بی‌احترامی کردم، نمیدونم) و انگار باز غرورهای دنیایی سراغم آمد و باز شدم همان حامد مغرور سابق.

به خودم گفتم انگار تا باز کمی مهربونی دیدی پُررو شدی و پُرتوقع. مثل اینکه یادت رفته که مُردی. حواست باشه این تویی که باید جواب پس بدی. این جسمی که به صورت خیلی زیبا درآمده و پر از نور و رحمت، جنازه‌ی تو بود که توسط هیبت نورانی به این زیبایی دراومد. انگار باز یادت رفته که تو همونی بودی که از مأمور خدا خیلی می‌ترسیدی و از خاطرت رفته که چه

۱. سوره‌ی نساء، آیه‌ی ۴۰.

مهربونی‌هایی در حق جسمت کرده.

تجسم کنید تمام نور و روشنایی، خیر و برکات، زیبایی‌ها و شگفتی‌ها، شکوه و عظمت و هرچه که حال تو رو خوب کرده بود در آن لحظات از جمله همون مهربونی‌های هیبت نورانی در آن واحد محو شد و ورق برگشت. دیگر هیبت نورانی را کنارم حس نمی‌کردم. در حالی که جدا از من نبود فقط دیگر من درکی از ایشان نداشتم.

\* \* \*

## فصل ۵

## با سگوه‌ترین عظمی آفرینش

پرده افتاد و همه جا تاریک شد. احساس کردم از تونل نور خارج شدم. ناگهان همه جا پر از ظلمت و تاریکی شد. انگار یک خلاء مرگباری درونم آمد. پر از رُعب و وحشت، تنهایی و ترس و احساس گناه شدم. همش می‌گفتم غلط کردم. می‌خواستم برگردم. حالم خیلی بد بود. از دیدن جسم بی‌جانم، وحشت کردم. اما این بار جسمم رو نه با شکلی زیبا و سالم، بلکه با همون صورت و جمجمه‌ی له شده‌ی خون آلود می‌دیدم. کوله پستی و لباسهایم پوسیده بود. تمام بدنم پر از آثار کوفتگی و شکستگی و خون مردگی بود.

به چهره‌ی بی‌جان جسمم نگاه می‌کردم، همچنان فقط ترس و وحشتِ تنهایی ساکن بود. در اون تاریکیِ وحشت آور همینطور که داشتم به صورتم نگاه می‌کردم، نیرویی دیدگانم رو بُرد به قبل از اینکه من به وجود بیایم. خیلی خوب نمی‌تونم تعریف کنم. آخه



مگر می‌شود اون همه شکوه و قدرت و زیبایی رو به تصویر کشید. جلال و ابهت و بزرگی خالق قابل وصف نیست. پس با زبان قاصر و در حد درک خودم برای شما می‌گم و امیدوارم بتوانید با من همزاد پنداری کنید.

در تونلِ نور که دور تا دورِ من به وسعت کهکشان، وسیع و باشکوه بود ایستاده بودم. البته هیبتِ نورانی همیشه کنارم بود و من فقط گاهی ایشان رو درک نمی‌کردم. تصور کنید به سینمای سه بعدی رفته‌اید. به یکباره پرده‌ی سفیدِ بسیار بزرگ، جلوی دیدگانم باز شد و مثل فیلم سینمایی همه چیز رو البته به صورت همزمان می‌دیدم که بسیار دقیق و واضح نشانم دادند و من فقط در تحیر و شگفتی مانده بودم و نگاه می‌کردم. مجسم کنید یک قطره آب رو به صورت میکروسکوپی بزرگ‌کنند؛ بزرگِ بزرگ، و من می‌تونستم در اون قطره آب که ریزترین مولکولهاش برام بزرگ شده بود، دهها چیز رو به صورت مجزا در بزرگ‌نمایی‌های میلیونی هر مولکول ببینم. حالا چند تا رو که یادم مونده براتون مثال می‌زنم.

اول خودم رو دیدم. همان تصویری که چند ساعت قبل از تصادف تو آیینه از خودم دیده بودم. انگار بخشی از ریزترین مولکولِ بزرگ‌نمایی شده‌ی اون قطره من بودم.

بعد عظمتِ آسمانها، دریاها، کوهها، تمام ماشینها، خانه‌ها، برجها، ویلاها، همه‌ی تجهیزات و زیبایی‌های دنیا رو می‌دیدم.

انگار دنیای مدرن امروز برام به تصویر کشیده شده بود. تصاویر به این صورت بود که گوئی راز تمام این علم‌ها و زیبایی‌ها رو به من نشان دادند. مثلاً به تشبیه فرض کنید فرایند بوجود آمدن دریای خزر رو از اول تا آخر نشان دادند که چطور بوده است. به تشبیه ببینی که هفت آسمان کجاست و در درونش چیست. علم، دانش و داستان‌ش رو بفهمی. بفهمی راز اینکه کشتی با هزاران تن وزن میتونه روی آب شناور باشه چیه. دلیل بوجود آمدن سیاره‌ها برات روشن بشه. اینکه هدف از خلقت من چی بوده و خلاصه به زبان ساده، اسرار و علم و دانشی رو نشان دادند که فهمیدم ما چه اشتباهاتی مرتکب می‌شیم. البته این رو هم بگم اینقدر این تصاویر مثل سایر شهوداتم همزمان و سریع نشان داده می‌شد که الان که به آن لحظات فکر می‌کنم، متوجه میشم که بسیاری از اسرار و آگاهی در ذهنم نمانده و فقط مختص آن لحظه بوده که من می‌دیدم و شگفت‌زده می‌شدم. و حال امروز قطره‌ای از آن اقیانوس بی‌همتای آگاهی و بیداری رو خداوند در درک و خاطر من نگه داشته و غیر از همان قطره باقیش به اذن او در یادم نمانده و شاید هم نباید باقی می‌ماند.

تمام این تصاویری که می‌دیدم، انگار در اختیارم بود و من ریزترین مولکول اون قطره بودم. گویی همه‌ی دنیا رو همچون تمام کوه‌ها، ستاره‌ها، سیاره‌ها، دریاها، خانه‌ها و ماشین‌ها رو بهم

داده باشند. بعد تصور کن به یکباره یک جنین در رحم مادر دیدم که اون جنین من بودم و همه‌ی اون چیزهایی که در اختیار من قرار داده بودند رو در فضایی غیر از رحم مادر جا گذاشتم، اما فکر می‌کردم در اختیار من بود و دیگر از این به بعد تمام اون چیزهایی که به من دادند رو فقط در رحم مادر مشاهده می‌کردم. اما دیگه در اختیار من نبود. تصویرسازی از روز اول فرایند بوجود آمدن من تا روزی که بدنیا آمدم برام کم کم نمایان شد. انگار بعد از چشم باز کردن به این دنیا گریه‌هایی که آدم می‌کنه همش به خاطر این هست که از جای فوق العاده زیبایی اومده به یک جایی که اصلاً نمی‌دونه کجاست. (واقعاً نمیدونم چه جوری این موضوع رو توصیف کنم؛ خیلی سخته.)

هیبتِ نورانی و زیبارو تمام لحظات همراه من بود. هر دو در تونلِ نور بودیم و ایشان همزمان من رو به ایستگاه‌های مختلف زندگی می‌برد. باز هم تأکید می‌کنم همه چیز هم زمان جلوی چشمانم اتفاق می‌افتاد. من برای درکِ بهترِ شما عزیزان ایستگاه به ایستگاه بازگو می‌کنم تا بتونید در ذهنتون تجسم کنید. در آنجا گاهی هیبتِ نورانی رو حس می‌کردم و گاهی هم نه. یک بار با من مهربان بود و یکبار نامهربان. یک بار نوازشم می‌کرد و بار دیگر ترک. گاهی احساس می‌کردم تنهام گذاشته ولی اینطور نبود و همیشه همراهم بود؛ مهربان و بی‌دریغ. فقط بعضی وقتها وجودش

را درک نمی‌کردم. خلاصه، حضور هیبت نورانی کم‌رنگ و پَررنگ می‌شد. ولی همه چیز با هم اتفاق می‌افتاد. پس از اینکه در یک قطره آب به صورت میکروسکوپی هدف از خلقت و چگونگی بوجود اومدن من و اسرار نظام آفرینش و کل عالم کائنات، تمام علوم دنیا و شگفتیهای زمین، آسمانها و دریاها، کوهها و جنگلها، آفرینش مخلوقات و سیاره‌های دیگر رو نشان دادند و همه‌ی این اسرار رو در اختیار من قرار دادند، فهمیدم که با ورود به این دنیا همه‌ی این علوم و اسرار آفرینش رو از یاد ما می‌برند و یا از ما می‌گیرند و شاید همین منجر به گریه‌ی ما میشه. من در خاطر هست یک نوزادی که به شدت با دنیا اومدنش گریه می‌کرد ولی نمی‌دونم اون نوزاد چه کسی بود.

خب، من همراه هیبت نورانی در ایستگاه اول از زندگیم به اتاق عمل در بیمارستان رفتم که قرار بود در آنجا نوزادی متولد شود. من اونجا بودم و می‌دیدم که هیبت نورانی روبروم بود و کادر پزشکی که یادم نمیاد چند نفر بودند مشغول کارشون بودند. در فضای اتاق عمل لحظه‌ی با شکوهی بود: بسیار معطر، پرنور، شبیه به طیف رنگین کمان پس از باران، اما میلیونها برابر زیباتر... پر از نور و شکوه و زیبایی محض. بوی خیلی خاص و نابی فضای اتاق عمل رو گرفته بود. بوی گل‌های بهاری که آدم رو گیج و سرمست می‌کند. من و هیبت نورانی خیلی خوشحال بودیم و سر از

پا نمی‌شناختیم. به قدری انتظار شیرینی و حس خوبی بود که اون لحظه‌ی خاص رو همیشه مثال زد. چه جوری براتون بگم؛ زیباترین انتظاری که تو زندگی کشیدید چی بوده؟ اون رو میلیاردها برابر زیباتر کنید. اون لحظات منتظر شدن و هیجان داشتن و خوشحال بودن رو در نظر بگیرید، یک حس ناب و بی نظیر. مادر در حال درد کشیدن و کودک واقف به اسرار آفرینش در دنیای دیگری سیر می‌کنه. پزشک مشغول این هست که تمام تخصصش رو برای یک زایمان بکار ببره. من و هیبت نورانی هم در انتظار باشکوه‌ترین لحظات آفرینش در فضای اتاق عمل برای زایمان نوزاد بودیم، با همون زیبایی‌های بی‌وصفش...

پزشک متخصص مدام با مادر صحبت می‌کرد و گویا همه‌ی گروه اتاق عمل منتظر بودند تا زمان دقیق زایمان فرا برسه. گویی تمام فرشته‌ها و مخلوقات نورانی خداوند در کنار ما نظاره‌گر بودند. پزشک تلاش می‌کرد تا به وقتش هر آنچه تخصص داشت و آموزش دیده بود رو از طریق دستانش که دست خدا بود، به کار بگیره. لحظه زایمان فرا رسید. پزشک به مادر اطلاع داد و از مادر خواست همکاری کنه، درد رو تحمل کنه و کمک کنه تا متخصص بتونه کارش رو انجام بده.

چهره‌ی مادر که پر از دلهره، ترس و درد بود اینطوری برام به تصویر کشیده شد: تمام روزهای بارداری، استقامت‌ها و صبوری‌هاش،

خستگی‌ها و سختی‌هاش و روزهایی که باید از خودش مراقبت می‌کرد تا اشرف مخلوقات و هدیه‌ی خداوند آسیب نبیند؛ تمام روزهایی که درد کشید و وزنه‌ای از پاداش الهی رو تحمل کرد. روزهایی که افسرده، ناراحت و غمگین شد حتی زشت شد و یا از استرس بیمار شد. روزهایی که نمی‌تونست هر طور دلش می‌خواد بخوابه و تمام روزهایی که در حسرت پهلوی به پهلوی شدن بود و همه‌ی انتظار شیرین مادر برای روز موعود یعنی تولد کودک رو دیدم ...

متخصص به مادر می‌گفت: "فشار بیار تا سر نوزاد بیرون بیاد." و با هر زور زدن مادر، گویی همه دردهای جسمی رو تحمل می‌کرد فقط و فقط به عشق اینکه مادری و الان باید تنها به سلامت فرزندش فکر کنه. شدت درد مادر آنقدر زیاد بود که می‌فهمیدم حاضرین از جمله کادر پزشکی از تحمل این درد برای مادر ناراحت هستند و دلشون می‌خواست هرچه سریعتر به بهترین نحو ممکن زایمان تمام بشه. اما انرژی هیچ کدام از کادر پزشکی منفی نبود و کل فضای اتاق عمل رو حسی خوش و مثبت پر کرده بود. کادر درمان می‌دونستند که پایان این دردها حال خوبه و حس رضایت پس از سختی.

کادر درمان باز هم از مادر می‌خواستند فشار بیاره. شدت دردها بسیار شده بود. مادر لحظات بسیار سخت و دردناکی را سپری می‌کرد. من که متعجب و پریشان و پر از دلهره شده بودم، با لحنی مظلومانه و پر از غم به هیبت نورانی گفتم: "این همه زیبایی، نور

بی‌نظیر و طیف قشنگ رنگین کمان، عطر ناب گل‌های دنیا و... برای چی بود پس؟ که مادر آنقدر درد بکشه؟ چرا تمام کائنات و فرشتگان و همینطور شما از دیدن این درد لذت می‌برید؟ چرا خوشحالید؟؟ جوابی نشنیدم. مجدد با عصبانیت پرسیدم چرا خوشحالید؟ باز هم جوابی نشنیدم و در شوک نظاره از دردهای بی‌امان مادر که از شدت درد به سختی نفس میکشید، سرم رو به سمت بالا چرخوندم و فریاد زدم به کل کائنات: "شما چه جور مهربونایی هستید که از دیدن درد مادر دارید لذت می‌برید؟" هیچ کدومشون محلّی من نمی‌گذاشتند و انگار اصلاً اون فرشتگان و ملائک در فضای اونجا من رو نمی‌دیدند یا شاید هم به من توجه نمی‌کردند، نمیدونم. اما من اونها رومی‌دیدم. فرشتگانی که برای توصیف شمایل و هیبت آنها در دنیا هیچ کلمه و ادبیاتی نخواهیم یافت برای وصف بی‌نظیرشان از زیبایی، شادابی، شکوه و صلابت و نورانیت. به هیبت نورانی نگاه کردم و گفتم: "چرا اینها خوشحالند؟ چرا تو خوشحالی؟ چرا از نظاره کردن درد یک مادر غرق در خوشی شدید؟" حتی هیبت نورانی هم هیچ پاسخی بهم نداد و فقط از همون لبخندهای دوست داشتنیش زد و چقدر لبخند خوبی بود. انگار هیبت نورانی بهم اشاره کرد که حامد بیا برگردیم به زندگی مادر. بلافاصله خودم رو تو زندگی قبلی مادر دیدم؛ از ریزترین جزئیات نیک و بد تا بزرگترین اتفاق‌های خوب و بد زندگیش رو دیدم.

هزاران سوالی که من بابت هر اتفاق می‌پرسیدم رو هیبت نورانی با تصویر از زندگی مادر به من نشون می‌داد تا پاسخم رو بگیرم. هزاران تصویر و پرسش و پاسخ از زندگی مادر رو برایم به تصویر کشیدند. تنها چیزی که از آنجا یادم هست اینه که فهمیدم چرا از درد مادر خوشحال بودند و علتش چی بود. تصور کنید مادر در حال درد کشیدنه و سر نوزاد در حال بیرون آمدن. با هر دردی که مادر می‌کشید با هر آخی که مادر می‌گفت صدها اتفاق جذاب و زیبا رقم می‌خورد؛ خیلی جذاب و زیبا و بسیار منحصر به فرد بود. در مورد او به من نشون دادند بزرگترین درد جسمی که هیچ مخلوقی نمی‌تونه تحمل کنه رو خداوند به مادر در هنگام زایمان میده! و اتفاقاً مادر خیلی هم خوب می‌تونه تحمل کنه. اینطور به تصویر کشیده شد که از اونجایی که خداوند می‌خواست اون فضا رو بهشتی کنه، با هر درد، بخشی از خطاها، گناه‌ها و آلودگی‌های روح مادر تا قبل از اون لحظه به سمت یکی از فرشتگان اونجا می‌رفت تا بسوزه و دود بشه و بره به آسمان. برای اینکه کمی از زیباییش رو حس کنید با من همراه باشید:

در نظر بگیرید هر درد و اشک مادر حین زایمان باعث بخشش گناهانش بود. هر گناه تبدیل به اسپند معطری می‌شد و به تشبیه مأموران خدا اون اسپندها رو روی ذغال می‌ریختند و دودی معطر از اون حاصل می‌شد که به آسمان می‌رفت و با استشمام معطر اون



دود من غرق در خوشی، تعجب، هیجان، و زیبایی‌های منحصر به فرد بودم که نگاهم اون دودها رو دنبال می‌کرد و گوئی کل عالم کائنات و جهان آفرینش همراه با نشانه‌های خاص معطر شد. تجسم کنید روی زمین هستید و به آسمانی نگاه می‌کنید که هواپیمایی اون بالا در حال پرواز و خط زیبایی روی آسمان انداخته. من اون دودها رو اینجوری می‌دیدم که مدام خط‌ها و نشانه‌هایی زیبا خلق می‌کرد، انگار نقاشی از زیباییها بکشند، بعد لذتش رو که بردید، پاکش کنند و دوباره بسازند؛ خیلی ناب و خاص بود. حتی انگار کلمات و اعداد رو می‌دیدم اما هیچ چیز یادم نمونه خیلی دلم می‌خواست بدونم معنای اون کلمات چی بود که با دود شدن گناهان مادر معطر و زیبا شد و روی آسمان جذاب کائنات خلق شد. اما من ناتوان از خوندن اون جملات بودم. فقط می‌دونستم بسیار لحظاتِ باالهی است. در حین نگاه به این جریانات زیبا و منحصر به فرد بودم که گویا متوجه فریادهای مادر شدم. فریادهایی که از قبل بیشتر بود. ترسیده بودم؛ نمی‌دونستم چه اتفاقی افتاده. کاملاً بی‌خبر بودم. پر از استرس و اضطراب بودم اما هیبت نورانی آرام و خوش رو و صبور بود. مادر پر از درد و فریاد بود و از خدا کمک می‌خواست. خیلی دلم برایش می‌سوخت و انگار گریه می‌کردم. یکی از پرستارها رفت بالای سر مادر و هر دو دستای مادر رو گرفت و بهش می‌گفت: "تحمل کن، قوی باش، فشار بیار

که داره تموم میشه." از همون خط دودهایی که در آسمان خلق شده بود یک قدرت یا نوری از آسمان به زمین اومد و داخل وجود اون پرستاری شد که دستای مادر رو گرفته بود. انگار من اینجوری دیدم که یکی از فرشتگان نورانی خدا هر دو دستای مادر رو گرفته و یا شاید هم دست اون پرستار تو دست مادر بود و هم دست فرشته‌ی خدا در دستان مادر. انگار هر دوشون کمک می‌کردند که مادر صبوری کنه و بیشتر اذیت نشه. درست فهمیدین، درکم دقیقا این بود که فرشته‌ی ای از جانب خدا به پایین اومد و قوت دستان پرستار شد، همیار و همکار پرستار شد و به اتفاق دستان مادر را گرفتند تا مرحمی هر چند کوچک از دردهای مادر شوند. پزشک متخصص هم که مشغول کارش بود. سر و بعد هم شانه‌های نوزاد رو قشنگ دیدم که به آرومی از دهانه‌ی رحم و بعد هم کل بدن نوزاد رو که بیرون آمد. لحظه‌ی خیلی زیبایی بود. انگار پس از این لحظه کل حاضران که فرشته‌های کائنات بودند دست می‌زدند، پایکوبی و تشویق می‌کردند و خوشحال بودند.

مادر از شدت دردهایش کاسته و آرام‌تر شده بود. همه غرق خوشحالی بودیم که دردهای مادر تمام شد و من دیدم پزشک متخصص نوزاد رو کله پا کرد. نوزاد که با گریه و جیغ‌های فراوان به دنیا آمده بود با این حرکت پزشک گریه‌هایش صدها برابر شد، و باز من پر از ترس و سوال و نگرانی بودم. دلم می‌خواست برم بزنم تو

گوش دکتر و بگویم این چه کاریه که داری می‌کنی، چرا نوزاد رو کله پا کردی؟! ولی نمی‌تونستم. با همون حالِ نگران از هیبت نورانی سوال کردم: "چرا گریه‌های نوزاد رو نمی‌بینی، الان نوزاد می‌میره، سرو صورتش کبود شده، الان می‌میره." هیبت نورانی با همون صورت زیبای آرام و صبور و خندانش و با زبان بی‌زبونی بهم گفت: "آرام باش نوزاد نمی‌میره، بیا بریم برات توضیح بدم." لحظات شگرفی رو برای من به تصویر کشیدند. فوق‌العاده عجیب و باورنکردنی بود، اطلاعاتی به اندازه‌ی آب اقیانوس‌های جهان نشام دادند، اما الان انگار یک قطره از اون آب اقیانوسها در خاطر من هست و همین یک ذره رو بریم با هم تصور کنیم: همینطور که به صورتِ کبود نوزاد نگاه می‌کردم، رفتیم به یک عالم عجیب و غریب. عالمی که تصورش برای من شبیه به هیچ یک از خاطراتم نیست. عالمی که نه زشت بود نه زیبا، نه ترسناک بود نه آرام. مخلوقات متفاوت و جورواجوری می‌دیدم که جذابیتی برایم نداشتند. نمی‌دونم شاید هم لطیف و مهربان و خندان نبودند. خلاصه عالمی بود که همه چیز از نظر من مبهم بود با موجودات عجیب و غریب. فکر کنید عالمی تخیلی که برای افکار ما شبیه به واقعیت نبود! گرچه بود... واقعی‌تر از واقعی! همه چیز کاملاً روی اصول و حساب بود، زلال و شفاف.

## فصل ۶

## ماهی‌های سنگت‌انگیز، قدرت پروردگار

هیبت نورانی نگاه من رو به یک ایستگاه دیگه از زندگی برد و توجه من رو به یکی از اون موجودات عجیب و غریب جلب کرد و وارد اون موجود شدیم؛ بله! وارد اون موجود شدیم، یعنی چی؟ یعنی اینکه انگار من الان برم تو بدن برادرم و دنیا دنیا اطلاعات بدست بیارم و ببینم چه خبره. مغز، قلب، رگ، خون، ریه و همه چیز. من اصلاً نمی‌دونم شبیه چی بود، میلیون‌ها گیگ سوال برای من بوجود آمد و از هیبت نورانی خواستم بهم بگه چی به چیه. اونم با روی خوش کاملاً توضیح داد و میلیاردها گیگ اطلاعات بدست آوردم.

یک قسمتی از اطلاعات که یادمه اینکه اون موجودات عجیب و غریب روح میلیونها انسان و موجوداتی بود که هنوز بدنیا نیومده بودند. هر کدام یک شکل متفاوت و خاص خود داشتند. هیچ کدام

شبيه اون يکى نبود. نمى دونم چيزى که درک کردم درسته يا نه. من اينجورى درک کردم. انگار يک جهان ديگرى بود که ميليونها موجود، دنيايى از شگفتيها رو تماشا مى کردند براى دانستن و آگاه شدن، اون موجودات خودشون انتخاب مى کردند که درخت باشند يا گل و از چه نوعى! کرم خاکی باشند يا مار! چه نوعش. شير باشند يا پلنگ و چه گونه‌اى! يا مثلاً انتخاب کنند انسان متولد شوند و در کجای دنيا، پدر و مادرشون چه کسى باشه، با چه شرايطى به دنيا بيايند، سالم باشند يا معلول!!!... در آن عالم عجيب و غريب، تمام انسان‌ها و موجودات از سير تا پياز زندگيشون رو با علم و آگاهى از آينده و با دانش کامل انتخاب مى کردند و با رضایت از انتخابشون آمادگى ورود به دنياى مادى را داشتند. بله! مى دونم خيلى پيچيده است و درکش سخت. ذهن زمينى ما کوچک و کمى ناباور. هرچى بهش فکر مى کنم مى بينم که دارم کمتر مى فهمم، پس از اين موضوع مى گذرم...

\* \* \*

توى همون عالم عجيب و غريب بودم که هيبت نورانى بهم گفت: "بريم ايستگاه بعد تا چيزهاي ديگه‌اى رو بهت نشون بدم. حالا اون موجود رو ببين." نگاهش که کردم دنيايى ديگر از تصاوير برام باز شد. به محض اراده، از ميلياردها قابليت خودم آگاه شدم اما هيچ توانايى‌اى براى استفاده از اونها نداشتم. يادمه اون

موجود، خیلی خاص و عجیب بود. با اینکه می‌دونستم همیشه، اما چندین بار تلاش کردم لمسش کنم. مثلاً بفهمم چه جوریه، چیه و هزاران سوالی که در حال حاضر برام بی جواب مونده. با نگاه کردن به اون موجود رفتیم به اعماق اقیانوسها؛ شاید عمقی حدود ۱۰۰ کیلومتر شاید هم بیشتر. تصور کنید عمق آب اقیانوسی رو که هیچ وقت بشر نتونسته کشفش کنه و ذره‌ای نور روز در آنجا وجود نداره. فقط خورشید به یک دهم از عمق اقیانوس می‌تابه و زندگی رو حیات می‌بخشه. ولی به اعماقش نمی‌رسه! فهمیدم اون موجودی که واردش شدیم یک آبزی بود یا چیزی شبیه به اون. در عمق آبهای اقیانوس که هرگز کشف نشده و بسیار بسیار تاریک بود، مخلوقاتی حیات داشتند و زندگی می‌کردند. مثل ماهی یا تمام موجودات دریایی این دنیایی با کمی تفاوت ظاهری، که هیچ بنی بشری از آن با خبر نبود. دانش انسان محدود است و شگفتی‌های اقیانوس بسیار. با اینکه هیچ نوری وجود نداشت، اما آبزیان راهشون رو پیدا می‌کردند. مانند سایر موجودات شب و روز، خواب و بیداری داشتند. حتی نوری جدا از خورشید به اونها می‌تابید که الان برام سواله چه جوریه؟ هیبت نورانی می‌خواست چیزی رو به من بفهمونه که یادم نیست! شاید هم نباید در ذهنم می‌ماند که به خاطر نمی‌آورم. عجیب بود، فکر می‌کردم هیچ مخلوقی قادر به زندگی و ادامه‌ی حیات در اونجا نیست اما زندگی بود! حیات بود!

فکر می‌کردی هیچ نوری نیست در صورتی که نور وجود داشت! کاملاً نیستی نمایان بود، اما هستی و زندگی نمایان تر. شاید اونجا بود که روح من به معنای واقعی درک کرد که دانش بشر هیچ هست. (وَمَا أُوتِيْتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلاً) <sup>۱</sup> "و جز اندکی از دانش، به شما داده نشده است." واقعاً هیچ. بشر از تمام زندگی‌های سایر مخلوقات خداوند خبر نداره و شاید هم باید بی خبر بمونه.

به اتفاق هیبت نورانی از اعماق اقیانوس خارج شدیم. به سطحی از عمق آب رسیدیم که نور خورشید رو حس می‌کردیم. به من ماهی‌های بسیار بسیار ریزی رو نشون می‌دادند که گویی با صید شدن و خورده شدن توسط ماهی‌های بزرگتر به کمال می‌رسیدند یا چه جوری بگم در اون دنیای عجیب و غریب به همون آرزویی که داشتند، می‌رسیدند و خودشون انتخاب کرده بودند با طعمه شدن و مرگ به کمال برسند.

در ایستگاه دیگه‌ای همراه با هیبت نورانی به بالاترین نقطه سطح آب اومدیم و قایق‌های صیادی رو دیدم که در حال صید ماهی بودند. ماهی‌هایی که غذاشون رو از صید ماهی‌های کوچک دریافت کرده بودند. ماهی‌هایی که رشد و بزرگ شدنشون در گرو خوردن ماهی‌های کوچکتر بود، و ماهی‌های کوچکی که من درک

۱. و به شما از دانش جز اندکی داده نشده است. (سوره‌ی اِسْرَاء، آیه‌ی ۸۵).

کردم انتخاب کردن توسط ماهی‌های بزرگ خورده شوند و به کمال برسند! اما چگونه؟ هیبت نورانی تمام این وقایع رو به اون عالم عجیب و غریب موجودات مربوط می‌کرد و گویی در هزاران دقیقه برابیم توضیح می‌داد و پرده از اسرار خلقت و اون عالم برمی‌داشت که امروز هیچی یادم نیست. من هر چه را که به یاد دارم بی‌کم و کاست به شما انتقال میدم و امیدوارم همراه با من همزاد پنداری و تفکر کنید و لذت ببرید. اگر لازم دانستید بخش‌هایی از این کتاب را چند بار بخوانید تا مجهولات ذهنتان برطرف شود خصوصاً بخش مربوط به سیر و تکامل ماهی‌ها.

موجود دیگه‌ای که در اون دنیا به من نشون دادند یک ماهی بود که چندین هفته ماهی‌های کوچک رو می‌خورد تا وقتی بزرگ شد، توسط صیادی صید بشه و به فروش برسه تا سر سفره‌ی پدر و مادری قرار بگیره که به لطف خدا و اسرار ماورایی آفرینش مؤثرترین علت ایجاد یک نطفه برای بدنیا آمدن فرزندشون بشه! همان نوزادی که دکتر متخصص او رو از پاهاش گرفته و کله پا کرده بود و صورتش به شدت کبود شده و کودک در حال گریه و عذاب بود. تمام اینها رو براتون همراه با جزییات می‌گم تا هم لذت ببرید، هم بترسید و هم شوکه بشوید از مهربونی خدا.<sup>۱</sup>

۱. فضل خدای را که تواند شمار کرد یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد  
چندین هزار منظر زیبا بیافرید تا کیست کون نظر ز سر اعتبار کرد



بخشی از جهان یعنی ماهی، قایق، تور، صیاد، ماهی فروش، ماهی بخر، ماهی بپز، ماهی بخور و... همگی در طی صدها سال یک زنجیره گسترده و زیبا شدند برای ایجاد میلیاردها واقعه و برای خلق همان نوزادی که توسط پزشک متخصص پا به دنیا گذاشته بود. همه این وقایع با نگاه من به اون نوزاد در اون لحظه برام روشن شد. دقت کنید نگفتم ۹ ماه و ۱۰ ماه برای تولد یک نوزاد، بلکه صدها سال زمان و میلیاردها واقعه برای تولد یک نوزاد دخیل بودند!

با اینکه فقط یک قطره از اقیانوسهای اسرار جهان هستی رو به من نشون دادند، فقط یک نوک سوزن از اون قطره دریای اطلاعات رو یادمه. گاهی وقت‌ها که بهش فکر می‌کنم، احساس می‌کنم دارم دیوانه می‌شوم ولی بعد یادم می‌افته که اصلاً نباید به چون و چرای خداوند و جهان هستی فکر کنم و اون رو زیر سوال ببرم! چون به این نتیجه رسیدم مغز بشر توان درک این موضوع رو در این دنیا نداره.

یک چیزهایی از تجربیاتم رو می‌خواهم براتون بنویسم که خیلی با علم پزشکی و حتی علم تغذیه که خودم بعنوان مربی ورزشی کلی در موردش خوندم و سمینارها و دوره‌هایی در این زمینه سپری کردم، منافات داره. البته برای من قابل هضم‌تره چون تونستم

مراحل زندگی‌م رو لمس کنم؛ مثلاً از مرده بودن به زنده شدن رسیدم، بعد از ضربه مغزی و از دست دادن حافظه توانستم همه چیز رو به یاد بیارم و از مرحله ناتوانی در تکلم به صحبت کردن دست یافتم، از ندیدن به دیدن و از عدم توانایی برای راه رفتن به راه رفتن دست پیدا کردم. درحالی‌که از نظر علم پزشکی زنده موندن من محال بود چه برسه به تکلم، راه رفتن و بازیابی حافظه. حالا با این تفصیل برای درک چیزی که می‌خواهم بگویم آماده شوید. زندگی و افراد مربوط به تولد اون نوزاد رو به من نشون دادند؛ کامل و بی نقص. مثل یک فیلم با علت و معلول‌ها، ولی تمامش از ذهنم پاک شده و فقط معدود چیزهایی که یادم مونده رو براتون می‌گویم: وقتی به اتفاق هیبت نورانی یا همان راهنمای مهربانم در طول سفر به روی آب اومدیم، رفتیم به مغازه‌ی ماهی‌فروشی که کل ماهی‌هاش رو از صید اون آقای صیادی که قایق داشت خریداری کرده بود. من و هیبت نورانی روبروی اون مغازه که در بازار ماهی‌فروشان بود ایستاده بودیم و به دونه دونه‌ی ماهی‌ها نگاه می‌کردیم. با نگاه به درون هر ماهی که جانی در بدن نداشت وارد می‌شدیم، یادم نیامد چه چیزهایی تو بدن ماهی‌ها به من نشون دادند، اما با توجه به چیزهایی که بعدش دیدم حس می‌کنم هر ماهی با ماهی دیگه فرق داشت با اینکه همشون یک نوع بودند! یعنی تصور کنید همشون ماهی شیر بودند اما هر کدامشون یک

جور آناتومی بدنی، شکل و ساختار داشتند. همه اینها وقتی جالب شد که آدمهای مختلف هر کدام از اون ماهی‌ها رو خریداری می‌کردند. هر کس که به بازار ماهی فروشان می‌آمد یک فرهنگ، اعتقاد و نگرشی متفاوت نسبت به بهشت و جهنم داشت؛ یعنی همان خوبی‌ها و بدی‌هایشان. من درون زندگی هر کدام از اون آدمهای رهگذر رو می‌دیدم که خداوند پس از بازگشت به این دنیا هرچه به صلاحش بود براش انجام می‌داد. هر رهگذری دارای نگاه، انرژی، فرکانس یا همان ارتعاشی بود که با نگاهش به میز ماهی‌ها تأثیرات غیر قابل توصیفی در اون محیط بوجود می‌آورد! نکته بسیار قابل توجه این بود که همه این تأثیرات فقط با چشم اتفاق می‌افتاد! یعنی چی؟ یعنی اگر صد تا رهگذر رد می‌شدند و فقط ده نفر از اونها به ماهی‌ها نگاه می‌کردند، نگاه همون ده نفر روی محیط تأثیر می‌گذاشت و اون نود نفر دیگه هیچ تأثیری در اون محیط بوجود نمی‌آوردند. یعنی هرکسی به ماهی‌ها نگاه می‌کرد و می‌رفت یا نگاه می‌کرد و قیمت می‌پرسید و نمی‌خرید یا می‌خرید در اون فضا تأثیرگذار بود. حالا اون فضای بوجود آمده چه جوری بود؟ غیرقابل توصیف. اما اینجوری تصور کنید که ارتعاشات همه رهگذرها شبیه پنبه‌های بزرگی بود که توسط دستگاه پنبه‌زنی حل‌جی بشه. چیزی شبیه به انبوهی از ابرهای سیاه و سفید که به صورت طبقه طبقه روی هم قرار داشتند و انگار

تو در لایه لایه ای اون ابرهای سیاه و سفید دنیای عجیب دیگری  
بینی که بهت نشون بدنند از حالا به بعد در جسم و ساختار هر  
دوم از اون ماهی‌های صید شده چه تغییراتی بوجود میاریم!!

اونجا تصاویر، خیلی خارق العادست. هیچ چیزش شبیه اینجا  
نیست و با ادبیات اینجا هم خونی نداره که بشه به قالب کلام  
درآورد. اونجا انگار یک سلول ریز رو، زیر یک میکروسکوپ قرار  
دادند و به اندازه وسعت یک شهر بهت نشون میدند با تمام  
جزئیات اعم از زیباییها و زشتیها، علتها و معلولها، هدفها،  
کارکردها روشناییها و تاریکی‌هایش. پس اگر مطلبی براتون  
مجهول و مبهم بود، بدونید هیچکس در این دنیا نمی‌تونه طوری  
بیان کنه تا رفع ابهام بشوید و حق مطلب ادا بشه. تمام تشبیهات  
ناشی از درک و تجربه‌است. همه چیز از نگاه کوچک من به آن  
هستی و بی‌کرانه‌ی لایتناهی است. پس با نگاه متفاوت بخوانید و  
درک کنید. بخشی از این جریان که در خاطر من هست و خیلی  
شگفت‌آور رو اینجا براتون بازگو می‌کنم تا بهتر تصویرسازی کنید.  
تمام ماهی‌ها فروخته شد. من به اتفاق هیبت نورانی وارد زندگی  
چند نفر از خریداران ماهی‌ها شدیم. یک آقای جوانی ماهی‌هایی  
که خریده بود رو برای تولد و جشن با دوستاش در نظر گرفته بود.  
شخص دیگری سرهای ماهی، استخوان یا همون اضافات  
غیرقابل خوردن اون رو از فروشنده گرفته بود. خانم میانسالی

ماهی‌هایی که خریده بود رو برای بچه‌هاش به خانه برد. حالا تا اونجایی که در خاطر من هست رو براتون مختصر و مفید بازگو می‌کنم.

## فصل ۷ عظمت خالق

اول برویم سراغ اون پسر جوانی که ماهی‌ها رو برای تولد و مهمونی با دوستانش در نظر گرفته بود. اون آقا ماهی‌های خریداری شده رو داخل ماشین گذاشت و رفت. در طول مسیر اتفاق‌های زیادی افتاد تا اون آقا به خونه رسید و چون وقایع شبیه به هم چندین مرتبه در تجربه‌ی من به تصویر کشیده و تکرار شد، یک بخش رو بازگو می‌کنم.

نکته جالب این بود که این آقا مسیر پر ترافیکی رو می‌گذرند و در بخشی از این ترافیک پلیس راهنمایی و رانندگی چراغ رو بیش از حد قرمز نگه داشته بود و در نتیجه بوق زندهای ممتد و عصبانیت مردم و فحش و ناسزا گفتن اونها و تمام فرکانس‌های

آدمهای اون محیط روی بدن ماهی‌های بی‌جان تأثیر گذاشت!!!  
انگار ساختار مولکولی سمی ایجاد می‌کرد که البته این قابلیت رو داشت که به ساختار زیبا هم تبدیل بشه. (این مطلب رو در ذهن داشته باشید تا بهش که رسیدیم براتون تغییر به ساختار زیبا رو بگم.)  
آقای جوان به خونه رسید. ماهی‌ها رو توی یخچال خونشون گذاشت. شاید باور نکنید ولی به محض وارد شدن اون ماهی‌ها به درون یخچال خونه، انگار ماست و آلبیمو و سیب و پرتغال یا هرچی درون یخچال بود، می‌دونستند که این ماهی‌ها روزی اهالی این خونه نیستند!!! خنده داره اما دقیقاً همینجور بود. هر خوردنی و نعمت داخل یخچال سلولهای داشت که در اونها حیات جریان داشت ولی قابل وصف نیست. اون آقای جوان چند ساعت بعد ماهی‌ها رو برداشت و به سمت محل جشن تولد رفت. از زمان خرید ماهی‌ها تا رسیدن به محل جشن، همه‌ی ارتعاشهای خوب و بد، یا همون فرکانس‌ها و انرژی‌های مثبت و منفی اطراف، کلی تغییرات در فضای سلولی ماهی‌ها و درون بدن بی‌جان اونها به وجود آورده بود. واقعاً عجیب بود! خیلی عجیب!!

این حرفهای من شامل کلی تصاویر و جزئیاته که با هیچ ادبیات زمینی قابل توصیف نیست و خلاصه می‌گم که تکراری نشه. شما فقط بخوانید و از عظمت و بزرگی که ما از آن بی‌خبریم تفکر کنید. خب، بساط جشن و سرور و پایکوبی شروع شده بود.

این مهمانی پر از خوراکی‌های مختلف اعم از مرغ و ماهی و نوشیدنی‌های مختلف بود و من داستان همون ماهی که خوب یادم هست رو توصیف می‌کنم. فضا پر از انرژی‌های زیبا مثل شادی، رفاقت، محبت، صفا بود اما احساساتی چون حسادت، حقارت، هوس، ترس، اضطراب، افسردگی و بلا تکلیفی هم در دل تمام اون اوصاف زیبا وجود داشت. یادتون هست که گفتم ساختار مولکولی ماهی‌ها از ساختار سمی به ساختار زیبا تغییر کرد؟ دقیقاً همین لحظات همراه با حس نشاط و شادی و عشق و محبت بین اعضای مهمانی، اون ساختار مولکولی سمی ماهی‌ها رو به ساختاری بسیار زیبا تغییر داد. و عکس این اتفاق هم قابل رخ دادن بود از ساختار زیبا به زشت. تصور کنید یک مولکول از ماهی که شبیه یک شهر جنگ زده، بی قانون، آواره و خراب، درب و داغون و پر از کثیفی و بی‌نظمی بود، پس از دریافت حس نشاط و عشق و شادی از اعضای مهمانی، همون مولکول تبدیل شد به یک شهر زیبای مدرن پر از نظم و انضباط، پر از پاکیزگی، آراستگی با قوانین منحصر بفرد برای اداره‌ی یک شهر زیبای خاص و برعکس. مهمان‌ها در آنجا مشغول پایکوبی و شادی بودند ولی هیچ کدام حال درونی شبیه به هم نداشتند. شاید شادی ظاهریشان مثل هم به نظر می‌رسید ولی تلاطم درونی هر کدام متفاوت و متغیر بود. عده‌ای پر از غم و ناامیدی، عده‌ای پر از

شادی و هیجان، جمعی پر از حس پوچی، و برخی مملو از اوصافی شبیه به عشق، محبت و حال خوب بودند که مدام اوصاف هر کدومشون تغییر وضعیت می داد، انگار یک دقیقه خوشحال بودن یک دقیقه غمگین. باز هم یادآوری می کنم که در اون دنیا هزاران وقایع به طور همزمان اتفاق می افتاد و درک می شد و این رو هم فراموش نکنید که نوشته های من فقط درک کمی از تجربه ی مرگ هست و به معنای درستی یا نادرستی آن ها نیست. هر آنچه دیده و درک شده، بدون هیچ تعصب و گرایشی براتون بازگو می کنم. بهتون گفتم که اگر هر مولکول و سلول درون ماهی رو به یک شهر تشبیه کنیم، پس از اینکه انرژی و شور و شعف مهمانی در ماهی تاثیر می گذاشت، اون شهر تبدیل به زیباترین حالت ممکن می شد. به من نشون می دادند که چه تغییرات زیبا و شگرفی در ریز به ریز هر سلول ماهی بوجود می آمد. این زیبایی ها ادامه داشت تا زمانی که ماهی ها برای کباب شدن در کنار جایگاه ذغال قرار گرفتند، درون سلولهای ماهی بشدت خارق العاده و خاص شد. انگار شهر کیش زیبا و مدرن تبدیل بشه به دبی مدرن تر و پیشرفته تر و شاید زیباتر. یا بهتر بگم اینجور تصور کنید که مأموران شهرداری و مردمش یک شهر زیبا رو خلق و مدتها روی زیبایی ها و پیشرفتهای اون شهر و تمام ارکانش در بهترین حالت ممکن کار کرده و مانور داده اند. حالا این مانور برای کی بود؟ فرض کن برای نشون دادن



عظمت هر سلول از ماهی به سلولهای بدن اشرف مخلوقات.

سبحان الله! ...

اینجور درک کردم که انگار هر سلول و هر ذره از بدن بی جان ماهی صید شده، سالها زنجیره‌های پیوسته به هم از قبل و بعد از ایجاد شدن رو طی کرده بود تا روزی برای تکامل، به سلولی از بدن اشرف مخلوقات یعنی ما ملحق بشه !!! سبحان الله... خب، بگذریم... مفصله و دور از درک زمینی ما. بر خلاف دید دنیایی و بر خلاف دانش و اطلاعات زمینی ما، حین کباب شدن ماهی‌ها روی ذغال برای من به تصویر کشیدند که حتی حرارت دیدن و سوزانده شدن ماهی به هیچ یک از این زیبایی‌ها و ارکان شهری که براتون مثال زدم خدشه وارد نمی‌کنه. ماهی‌ها کباب شدند و روی میز شام قرار گرفتند. اینجا بود که تصاویر دریافتی من و چیزهایی که نشونم می‌دادند و درکی که ازش در یادم مونده عجیب و غریب و خارق العاده بود. یعنی چی؟ براتون کامل توضیح می‌دم. در اون مجلس درون آدمهای اونجا همه با هم فرق می‌کرد، یکی ظاهری زیبا و باطنی به شدت کثیف داشت؛ یکی لبی خندان و دلی بسیار غمگین. یکی پر از حسادت بود و ترس، دیگری پر از حسی شبیه به عشق و محبت ولی هوس، شخصی تصویری از خیانت داشت و با وجدانش از بیرون و درون کلنجا می‌رفت. شخصیت‌های جور واجور که هیچ کس شبیه خودِ درونیش نبود، محبت‌ها و رفاقت‌ها

همه نقش بود، شادی‌ها تظاهر و تمام حسهای آدمهای اونجا لحظه به لحظه با تغییر درونی اونها برای من به تصویر کشیده می‌شد؛ مثل بازار بُنجل فروشها که انقدر باید می‌گشتی تا یک جنس ناب پیدا کنی، که تا پیداش میکردی انگار فروش میرفت، آره تا حس ناب درون ساختار سلولی آدمهای اونجا رو می‌دیدم خیلی سریع تغییر وضعیت به ساختاری دیگه می‌داد و محو می‌شد. من اینجوری درک کردم که در و دیوار و هرچیزی که در اون محیط بود ارتعاش شادی و انرژی ظاهری و بیرونی مثبت اونها رو دریافت می‌کرد. اما انرژی درونی بعضی که منفی و غمگین بود چطور؟ اون آدمها رو کسی یا چیزی نمی‌تونست ارتعاش منفی‌اش رو دریافت کنه. البته میگم نمی‌تونست چون قانون بود. یعنی برای من قانونی تعریف شد مبنی براینکه انرژی و شادی یا غم ظاهری ما روی محیط تأثیر می‌گذاره، دقت کن، محیط... و حالات و حسهای درونمون فقط روی خودمون، و تا حس درونمون اعم از غم یا شادی و انرژی به حس بیرونی و ظاهری منتقل نشه نمیتونه روی محیط بیرون و دیگران تأثیر بزاره و این خیلی برام جالب بود. خلاصش یعنی چی؟ یعنی مثلاً تو حالت خیلی خوبه از درون، ولی میری جلوی گلدان خونتون و با حس بیرونی و انرژی بیرونی به ایراد از برگهای گل می‌پرداز، محیط اونجا فقط حس بیرونی و منفی از ایراد در برگها رو جذب میکنه! و برعکس از درون پاشیده و

غمگینی اما جلو آکواریوم خونتون به ظاهر و دروغین حتی شروع به تعریف و تمجید از زیبایی های آکواریوم و ماهی هاش میکنی، اینجاست که محیط آکواریوم و ماهی هاش برای تغییر ساختاری زیباتر بسیج میشوند و رشد و بالندگی بیشتری برای خودشون به ارمغان میارند. بسیار مفصله که به همین مقدار بسنده میکنم و به ادامه ی تجربه می پردازم. حالا تجسم کنید در اون مهمانی مثلاً ده نفر خانم و چندین نفر آقا نشستند پشت میز و میخوان ماهی های کباب شده رو میل کنند. درون ماهی ها زیبا بود تا اینکه دیدم شرایط هر شخصی با خوردن تکه ای از ماهی تغییر می کرد و به یکباره همه چیز کن فیکون می شد. یکی با خوردن ماهی انگار میخ قورت می داد و به سلول های بدنش آسیب می زد و صحنه های دلخراشی درون بدنش بوجود می اومد. دیگری خوردن ماهی هیچ تأثیری در بدنش نداشت و همش به جایی از بدن می رفت که بدون هیچ فایده ای دفع می شد، یعنی انگار هیچ اتفاقی رخ نمی داد. نه خانی اومده بود نه خانی رفته بود. بعضی هم با خوردن ماهی بدنشون پر از زیبایی می شد انگار در بدن طوری جشن و پایکوبی به پا بشه که نگو و نپرس. بسیار بسیار زیبا... و باز خودش به چند دسته تقسیم می شد. گوئی، گلدون تشنه ای سیراب بشه یا مثلاً با وارد شدن گوشت ماهی به معده ی اون اشخاص تمام اعضاء بدن اون فرد به حرف بیاند، خوشحال بشند

و با انرژی بی‌مثالشون از ذرات ماهی استقبال کنند و از تو که اشرف مخلوقات با بابت داخل کردن این نعمت به درون بدنت تشکر کنند. سبحان الله!

تصور کنید بدن بعضی از افراد مثل یک کارخانه‌ی فعال و پویا و مدرن بود که کلی پرسنل داره و همشون حقوق و مزایا و پاداش شب عید گرفتند و با انرژی و خوشی کار می‌کنند و همه چیز در اون کارخانه روی نظم و قانونه. یعنی نعمتِ ماهی می‌شد مواد اولیه و بدن ما می‌شد کارخانه‌ای که در اون ذره ذره سلولهای ما حکم یک پرسنل شاد و با انرژی رو داشتند که بسیار مسئولیت‌پذیر و سرحال مشغول کارشون بودند و هر بخش از بدن ما مدیر اون سلولها می‌شد. فوق العاده زیبا، فوق العاده دوس داشتنی و منحصر بفرد. این عامیانه‌ترین تصور از زیباییهایی بود که حتی عاجزم یک میلیاردمش رو بیان کنم و فقط در حد بضاعت خودم می‌گم. اما جالب اینجاست که همین زیباییها برای همه‌ی اون دسته افراد یک جور نبود. می‌دونید منظورم چیه و نکته جالبش چیه؟ اینکه مواد اولیه یک چیز بود ولی خروجی‌های مختلف داشت. یعنی اینکه به همه‌ی ارکان کارخانه و پرسنل یک جور حقوق بدنند، یک جور مواد اولیه بدنند و یک جور خدمات و تجهیزات بدنند، اما مثلاً شخصی کارخانه‌ی سایپا باشه، یکی ایران‌خودرو، بعدی هیوندای، دیگری کارخانه‌ی کیاموتورز و یکی هم مرسدس بنز. سبحان الله از

شگفتی‌هایی که دیدم و ازین بهتر نمی‌تونم براتون شبیه‌سازی کنم. مثل این بود که ما ماهی رو می‌خوریم و خودمون با عوامل درونی و بیرونی مون، انرژی، افکار، و رفتارمون یا تحرکات مغزی و ذهنی مون تصمیم می‌گرفتیم که خواص اون به کجای بدنمون بره!!! یعنی اگر به طور کلی ماهی امگا۳ و امگا۶ و ... داشته باشه توی بدن هر فرد اون خواص رو نداشت! می‌دونم ممکنه خیلی به چیزهایی که می‌خوام بگم خُرده گرفته بشه و برای خودم هم که بارها درسمینارهای تغذیه شرکت کردم عجیب و غیرقابل باوره. اما این بخش از زیباترین شگفتی های مجهول و دوست داشتنی تجربه‌ام هست. درکم اینجور بود که مثلاً ماهی با اینکه خواصی نظیر ویتامین سی نداره، ولی برای فردی که ویتامین سی نداشت این ویتامین رو در بدنش تأمین می‌کرد و مثلاً برای شخص دیگه اون ماهی معدن ویتامین دی بود و برای دیگری اصلاً این خاصیت رو نداشت. و اما از نظر من چی باعث می‌شد که خوردن ماهی برای شخصی بی‌اثر و برای دیگری کامل‌کننده‌ی تمام نیازهای بدنش باشه؟ یا مثلاً کمبود ویتامین رو در بدنی جبران‌کنه؟ یا اصلاً اگر ماهی امگا۳ داره، چرا تو بدن یکی این خاصیت رو نمی‌بخشید؟ و برای یکی دیگه با اینکه ماهی ویتامین سی نداشت، اما ویتامین سی رو در بدن اون فرد شکل می‌داد؟

الله اکبر... می‌دونید؟ خیلی عجیب بود برام و عقل من بشر که

ذره ترینم در این جهان توانایی توصیف نداره. من با توجه به فهم و درک خودم از اون تصاویر و در قالب واژگان زمینی شبیه سازی کردم. گفته های من به معنای درستی یا نادرستی نیست و بدون هیچ تعصب و گرایشی، فقط درک خودم رو براتون به تصویر می کشم. پس ابتدا بیاید با هم تجسم کنیم، ذهنتون رو با من همراه کنید: تصور کنید رفتید رستوران یک بشقاب ماهی رو سر میز روبروتون گذاشتند تا نوش جان کنید. بشقاب رو با ذهنیتی زیبا نگاه می کنید و تو دلتون می گید چه ظرف قشنگی، چه قدر زیباست. این ظرف چه گلهای خوشگلی داره. قاشق و چنگالهای این رستوران چقدر قشنگه. وای نمکدون هاشو نگم براتون چقدر نازه انگار اسباب بازیه. پس چه جوری نمک میریزه، وای بلد نیستم نمکدونش چه جوریه. عیب نداره خجالت نداره که، باهاش کلنجار می رم تا بفهمم. بالاخره می فهمین چه مدلیه و حالا با یک دنیا عشق روی ماهی نمک می ریزید و تو دلتون می گید: به به! چه ماهی خوشگلی، حتما خوش نمک شد. خدایا شکر ت بابت نعمتهات. شما کلی از دیدن خوردنیهای روی میز خوشحالید، با ولع و هوس از خوردن نعمتها ذوق دارید و با خودتون می گید: به به! چه غذایی، چه دورچینهای خوشگلی، چه اسفناجهای کوچولویی، ای قربون خدا برم چه زیتون های درشتی. همه ی اینها رو تو دلتون مرور می کنید و بر حسب عادت می گوئید: "بسم الله

الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ". اما در واقعیت شما دارید با نام صاحب جهان هستی و نعمت‌هاش غذاتون رو شروع می‌کنید بی‌خبر و از روی عادت که همیشه دارید می‌گید "بنام خداوند بخشنده‌ی مهربان".

دوستان عزیز! این مطالب رو دارم با اشک براتون می‌نویسم، پس لطفاً خوب دقت کنید و گام به گام با من همراه باشید تا حق مطلب ادا شود. قاشق و چنگال رو بر میدارید و با برش تکه ای از ماهی می‌گید: وای چه گوشت لطیف و سفیدی، چقدر خوب پخته شده و چقدر این ماهی گوشت لذیدی داره. خدایاشکرت. به محض اینکه جمله "بسم الله الرحمن الرحيم" از افکارتون جاری بشه، تمام ملائک و فرشتگان، و همه‌ی آنچه در جهان هست که توسط خداوند بسیج شدن تا اون ماهی بوجود بیاد بهتون میگن: جانم! جانم! ای ذره ذره سلولهای مثلاً بدن حامد، جانم چی کم دارید؟

خیلی بیش از آنچه که می‌نویسم شگفتی و عشق بازی دیدم، حتی عذاب می‌کشم که چرا برای بیان این همه عظمت واژه و اصطلاحی در این دنیا نیست و فقط چکیده‌ای از درکم رو اینجوری براتون به تصویر می‌کشم. وقتی با انرژی نیک و زیبا مقابل نعمت پروردگار می‌شینید و با عشق نگاهش می‌کنید، خواه ناخواه جمله‌ی "بنام خداوند بخشنده‌ی مهربان" بر افکارتون جاری می‌شه. چون در عشق ورزیدن محاله نام خدا و شکر خدا نباشه. اون وقته که ذره ذره‌ی سلولهای بدن شما با سلولهای بدن ماهی

دوست می‌شدند و با اونها بگو بخند می‌کنند. ذرات ماهی شروع می‌کنند به دلبری کردن و میگو خدا ما رو قدرت داده و مختار کرده که اگه دلمون خواست به ذرات بدن تو قوت بدیم اگه هم دلمون نخواست نمیدیم. ماهی رفیقش یعنی ذرات بدن اشرف مخلوقات رو بعد از صدها سال دیده بود! اولین دیدنش در دنیای قبل از بوجود اومدنش بوده! ماهی در قالب نعمت الهی روز به کمال رسیدنش بود. ذرات ماهی ساعتها در بدن اشرف مخلوقات مشغول عشق بازی بودند. ماهی می‌گفت: "به ذرات بدن اشرف مخلوقات بدهی دارم و اون بدهی همون خواص ثابت شده‌ام هست." ماهی با یک حس و حال خوب و شور و شعف بی حد و با ذوقی از دیدن، بوییدن، چشیدن و انرژی بسیار خوب وارد بدن اشرف مخلوقات شده بود. برای همین هم، تو عالم رفاقت به ذرات بدن اشرف مخلوقات می‌گه: "خیلی دوستت دارم، ممنون که من رو با عشق نوش جان کردی. من با وجود تو امروز به کمال رسیدم و حالا دارم از پیشت می‌رم. اما من یک چیزهایی دارم که انحصارش رو فقط خدا داده به خودم و گفته به کسی ندی مگر خیلی دوشش داشته باشی. من خیلی دوستت دارم. می‌خوام هرچی دارم رو به پات بریزم و برم. یادته قبل از خوردن من، چقدر بهم عشق ورزیدی، یادته چقدر به من و اطرافم انرژی دادی، و با چه حس خوبی نگام می‌کردی، یادته؟ تو من رو خوشحال کردی، منم



می‌خوام خوشحالت کنم." من از عالم حیات اومدم، کاملی کاملم،  
بگو چی کم داری تا بهت بدم؟

هموگلوبین خونت، ویتامین c بدنت کمه، هر چیز که در بدن  
من هست مال تو! امگا ۳ بدنت زیاده نمی‌گذارم در وجودت سرریز  
کنه و سختی بکشی. چه چیزی در بدنت زیاده که اذیت می‌کنه  
بگو با خودم از بدنت ببرم. چی کم داری بگو از خودم فدا کنم.  
سبحان الله.....

و حالا با هم تصور کنیم شخص دیگری رو در اون مهمانی یا  
اصلاً همون رستوران که بشقاب ماهی با زیبایی تمام با همان  
دورچین و دقیقاً مشابه شخص قبلی که مثال زدیم براتون روی  
میزش قرار گرفته بود. و تجسم کنید حالات این فرد رو که براتون  
تصویرسازی میکنم. ای وای این چیه جلو من گذاشتند، اه اه حالم  
بهم خورد کله‌ی ماهی مثل بچه هیولاست. پوستش رو ببین چه بد  
رنگه چقد هم که سوخته، خب بلد نیستند درست نکنند،  
دورچینش رو نگاه کن آدم خنده‌اش میگیره، والا خواه‌رزاده پنج  
ساله‌ی من از این بهتر دیزاین میکنه. با یک حس بد، پوست روی  
ماهی رو جدا میکنه و با انگشتهاش طوری تو دستش می‌گیره که  
انگار دست توی سطل زباله کرده و اگر چهره‌شو ببینی درهم ریخته  
بود وانگار چیز چندش آور دیده. و با همون رفتار مسخرش چاقو رو  
برمیداره و شروع می‌کنه به برش دادن ماهی. یه مقداری ازش

میخوره و در حالیکه حس چشاییش از درون میگه طعم بی نظیری داره و حتی کیف کرده از طعمش ولی شروع میکنه به غر زدن، نمک، فلفل، لیمو نداره اصلاً طعم نداره! خودم ماهی درست می‌کنم که انگشتاتون رو هم بخورین این چیه؟! و تو همین حال و هوای خوردن غذا، فکرش میره سمت سایر آدمها از وجود نازنین خودش غافل میشه و به سایر حاضرین نگاه می‌کنه.

چشمش به یک نفر می‌افته و میگه: چه دماغی داره خیر سرش با اینکه عمل کرده اندازه‌ی کوفته‌های مادر بزرگمه، اون یکی رو ببین رنگِ موهاش مثل رنگ جوی آب، بدرنگه. اون یکی رو نگاه همه‌ی بدنش پروتز و تزریقه؛ آخر هم کلمات بد با انرژی منفی رو به خود و محیط پیرامون خودش جاری میکنه. غیبت، تهمت، قضاوت‌ها و تمسخرها خودش و نعمت مقابلش رو از یاد برده و درگیر حسادت به دوستش و بدخواه کسانی شده که از او بهترند و در همین حین استخوانی از ماهی گلپوش رو آزار میده. با تموم احساس‌های بد، هر جور هست قورتش میده و میگه: " ای وای میخ ازین بهتر بود، از اول که گفتم این ماهیش آشغاله. اون ماهی وارد بدنش شده، ماهی به تکامل رسیده، اما خدا بهش گفته بوده اگه دوست داشتی از قدرت و خواص ذره‌ی وجودت به ذرات بدن اشرف مخلوقات برسون، اگر هم دوست نداشتی هیچ عیبی نداره مهم اینه تو از جانب پروردگارت به کمال رسیدی! حتی خدا یه

چیزی به ماهی داده بود انحصاری فقط برای خودش! اما باز ماهی مهربونه با تموم خارشدن‌ها از جانب اون شخص با تموم حس‌های بد درونی اون شخص با تموم بی‌احترامی‌ها به نعمت الهی، میگه نه خانی اومده نه خانی رفته! من نه چیزی ازت می‌گیرم نه چیزی بهت میدم، تو حالم رو بد کردی اما من حالت رو بد نمی‌کنم و میرم. اگر هم تیغ استخوان من مثل میخ وجودت رو آزار داد مقصرش من نبودم تو غرق دیگران بودی. امیدوارم لپ کلام رو رسونده باشم به زبون این دنیا و امید که اون مفهومی که دلم می‌خواست متوجه بشید رو درک کرده باشید. من با توجه به شهوداتم از اون دنیا، با دلم براتون می‌نویسم و بعضاً اشک شوق میریزم از لطف و مهربانی و شگفتی‌های خداوند. مبحث ماهی و درک من از بعد تغذیه و انرژی و نام پر رحمت خدا، صدها برابر اینا بود که خوندید اما چون هرگز ادبیاتی برای نگارش و توصیف درکم ندارم با تصویرسازی این قسمت از تجربم رو به قلم تحریر آوردم.

پیشتر براتون از سه دسته از خریداران ماهی صحبت کردم که اولیش اون پسر جوان بود که برای مهمونی‌اش ماهی تهیه کرده بود که خلاصه‌اش رو گفتم براتون.

دومیش آقای بود که سر و دم و اضافات ماهی‌ها رو خریداری کرده بود، حالا می‌خوام به این مورد دوم بپردازیم:

اون آقا اضافات غیرقابل خوردن ماهی رو به مکانی برد که انگار

کارگاهش بود. اونجا پر از گونی‌های سر و دم ماهی بود و طبق اون چیزهایی که قبلاً گفتم و می‌دونید، با اراده‌ی من می‌شد پی به درون هر ماهی و یا هر چیز دیگه‌ای برد. از بین تمام چیزهایی که نشونم دادند به اندازه‌ی دانه‌ی شنی در بیابان در خاطره‌ی من باقی مونده، حالا خودتون حسابش رو بکنید که چقدر شگفت‌آور بوده. اگر اشتباه نکنم اون آقا یک فضای بزرگی درست کرده بود که انبوهی از اضافات ماهی‌ها رو اونجا پهن کرده بود و ظاهراً یک کارهایی روشن انجام می‌داد یا موادی مثل حالت پودر روی اضافات ماهی‌ها می‌ریخت تا گویا طبق برداشت ذهنی من موجب خشک شدن اون سر و دم ماهیها بشه. این آقا چندتایی پرسنل داشت. من به زندگی یکی از اون کارگرا وارد شدم و حتی زندگی سایر پرسنل اونجا رو می‌دیدم.

خلاصه اینکه اونجا یک کارگاهی بود که اضافات سر و دم ماهی‌ها رو با فرایندهایی خشک و بعد با یک سری چیزها که نمی‌دونم چی بودند در دستگاه‌هایی مخلوط و مایعاتی بهش اضافه می‌کردند و به صورت خمیر در می‌آوردند و باز همون رو خشک می‌کردند تا پودر بشه. خب اینها زیاد مهم نبود، خلاصه گفتم تا سراغ شگفتی اصلی بریم. چیزی که در خاطرمه اون پودرهای خشک شده تبدیل شده بودند به غذای مفید برای گیاهان یا کود گلهای آپارتمانی، یا بهتر بگم یکی از نعمتها برای

تغذیه‌ی خاک.

من به اتفاق هیبت نورانی، هادی و راهنمای خودم به اعماق طبقات خاک رفتم. لایه لایه و ذره ذره‌ی هر بخش از خاک رو با تغییرات و جزئیات و ساختارش می‌دیدم. تصاویر، دقیق‌تر و عمیق‌تر از میکروسکوپ و با پیوستگی‌های زنجیروار که با علت و معلول‌های بهم مرتبط، پدیدار می‌شد. از موقعی که جهان آفرینش بسیج شد تا موجودی تبدیل به ماهی بشه، با علت‌هایی رشد و نمو پیدا کنه و توسط انسان و صیادی صید بشه. همه‌ی اینها پدیدار شدند، شاید همه چیز تکراری باشه ولی به یکدیگر مرتبط اند. اما جذابیت و درک ماجرا برای من وقتی به اوج رسید که به من نشان دادند یکی از دلایل زیبایی‌های این موجودات زیرزمینی، وجود اشرف مخلوقات یعنی من و توست. به اتفاق راهنمای سفرم یا همان هیبت نورانی مهربانم که خیلی عاشقشم به ایستگاه بعدی یعنی اعماق خاک وارد شدیم.

\* \* \*

## فصل ۸ کمال خاک

در این ایستگاه وارد خاک شدیم؛ تاریکِ تاریک بود اما نور و حیات و زندگی جریان داشت! همه چیز شگفت انگیز بود... مثل یک سفر ماجراجویانه که هیچ کسی هرگز قادر به کشف شگفتیها و زیباییهایش نشده بود و افسوس که حالا از اون همه اطلاعات هیچی در خاطر من نمونه. اصلاً انگار قرار بود در ذهنم نمونه. شاید اگر بگم من تبدیل به یک کرم خاکی شدم چندش آور باشه، اما طبق درکم، من مدتی جهان رو از نگاه یک موجود زیرزمینی یعنی کرم خاکی کوچک می دیدم. قالب نگاه اون رو به من نشون دادند ولی متأسفانه با ذهن زمینی همیشه به تصویر کشید فقط اون ذره‌ای که در حافظم هست رو بیان می‌کنم. طبق درک من، برام به تصویر کشیدن که یک موجود بسیار زشت چندش‌آور کریه‌المنظر که همون کرم باشه چه تاثیرات شگرفی در زمین و این

جهان هستی بوجود میاره! اینجوری براتون مثال بزنم تا بهتر درک کنید: تصور کنید یک مگس بزرگ چنشدش آور حال بهم زن که از نگاه ما فقط روی کثیفی‌ها و نجاسات می‌شیند و باعث ایجاد انواع بیماریها و آلودگیها و مزاحم خواب و استراحت ما آدمها می‌شه و همه ازش متنفریم رو بهمون نشون بدن و بگن اگر این مگس چنشدش آور نبود، یک چرخ این جهان هستی لنگ بود!

آره درک کردم و به من گفتند همان موجودی که تو از اون متنفری اگر خلق نمی‌کردیم به چرخ این جهان هستی نمی‌چرخید!  
سبحان الله!!!

من رو با انواع فواید و شگفتیهای کرم خاکی بسیار زشت (البته از دید من) آشنا کردند و فهمیدم که وجود چنین موجودی چقدر برای بقا و حیات زمین این جهان هستی اهمیت داره. گفتند: "آقای حامد خان ببین موجودی که در دنیا از دید تو خیلی زشت، بی‌ارزش و بی‌فایده بوده و در زمان زنده بودنش اون رو نفی می‌کردی و مثلاً می‌گفتی - نعوذ بالله - این موجود حال بهم زن چیه که خدا خلق کرده، حالا ببین که اگر این موجود نبود، یک چرخ این جهان لنگ بود! تو هدف از خلقتش رو نمی‌دونستی و دلیل نداشت این موجود زنده رو نفی و به این مخلوق خدا بی‌احترامی کنی." در اونجا با نشون دادن اون تصاویر من پر از شرمساری و سرافکنندگی و خجالت شدم. عذابی نبود، اصلاً عذاب نبود. فقط

خجالت زده و شرمسار از رفتارم بودم. تنها خجالت بود که مثلاً ای بابا چقدر فلانی خوب بوده ولی من ازش بد می‌گفتم.

بگذریم... ریز به ریز و جزء به جزء تأثیرات مثبتی که اون کرم در سطح ابتدایی خاک و تأثیراتی که خاک بر سطح‌های زیرین داشت و تمام عواملی که روی گیاهان و محیط اثر گذار بود رو به من نشون دادند و به تصویر کشیدند. کرم خاکی که حیاتش در خاک مفید، ضایعاتش مفید و حتی مرگش در خاک سودمند بود و به اشرف مخلوقات کمک می‌کرد تا جهانی بهتر داشته باشه.

زندگی این اشرف مخلوقات که شغلش ساخت کود برای گیاهان بود و اون کود رو از مشتقات و اضافات ماهی فراهم کرده بود رو بهم نشون دادند. من فهمیدم که در شغل و روزی و درآمد اون اشرف مخلوقات، برکتی هستی بخش قرار دادند تا عاملی برای تغذیه‌ی یک موجود خاکی و تأثیرگذار در رشد و زیبایی گیاهان باشه. از همه‌ی این موارد ناچیز که در خاطر هست به این مطلب می‌رسم که دلیل زیبایی این جهان هستی، تو هستی. و اگر اشرف مخلوقات نبود چهار چرخ این دنیا لنگ بود!

خب، رسیدیم به مورد سوم که از خریداران بازار ماهی فروشان بود و اینجا بطور مختصر توصیف می‌کنم. مورد سوم، خانم میانسالی بود که چند تا نایلون ماهی خریده بود و قصد داشت برای سه تا بچه‌هاش ببره. همه‌ی بچه‌ها ازدواج کرده و



خونه دار بودند، همسرش هم به رحمت خدا رفته بود. من نایلون‌های ماهی در دست مادر، حتی درون افکار و زندگی خود مادر و هرچیز وابسته به اون رو می‌دیدم و کاملاً درک می‌کردم. مادر شاد و خوشحال بود که قراره بچه هاش رو تقویت کنه و براشون ماهی تازه ببره. ماهی‌ها هم خوشحال بودند چون می‌دونستند قراره به کمال برسند. ولی یک ماهی جزء شگفت‌انگیزترین لحظه‌های ادراک من از جهان هستی بود و گویی تمام زیبایی‌های جهان هستی در اون خلاصه شده بود و قسمتی از اون ماهی، زیباترین و با شکوه‌ترین قسمت بدنش بود!!!

یعنی چی؟ براتون می‌گم. اون یک دونه ماهی رو اینجوری تصور کنید که انگار تمام بدنش یک جزیره‌ی فوق‌العاده زیبای سرسبز با درختان تنومند رنگارنگ و ساحلی زیبا و بسیار تمیز باشه؛ یک جزیره‌ی بکر، اختصاصی، فوق‌العاده خاص و چشم‌نواز. حالا اون قسمت شگفت‌انگیز از بدن ماهی یک هتل یوآل فوق‌لاکچری هست که مرکز جزیره قرار گرفته و کسی حق نداره وارد اون هتل بشه چون اون قسمت برای یک شخص خاص هست!!! بهش می‌پردازیم... به من نشون دادند هر قدمی که مادر برمی‌داشت تا بچه هاش رو خوشحال کنه کل مولکولهای درو دیوار اون مسیر پر از نور و رحمت می‌شد. در طول مسیر فکر و ذکر مادر فقط بچه‌هاش بود و هدف عالم کائنات رحمت و برکت دادن به

ماهی‌ها. انگارچند فرشته نگاهشون همراه ماهی‌ها بود. لحظات شگفت‌آوری بود تا اینکه مادر به خونگی اولین بچه رسید. فرزند ماهی رو گرفت تشکر خشک و خالی و سردی کرد و گفت: "آخه مادر خودم می‌گرفتم دیگه، این همه راه بار سنگین برای چی آوردی." همون حین نگاه ویژه‌ی فرشته‌ها که در طول مسیر به پایین و ماهی‌ها بود به یکباره به بالا و آسمان رفت!!! (یادم نیست چی شد). بعدش انگار مادر به فرزند گفت: "مثلاً الیاس حالا که وسیله داری این نایلون ماهی رو هم برسون به خواهرت و برای داداشتم که نزدیکه خودم پیاده می‌برم."

مادر که خستگی به تنش مونده بود راه افتاد که ماهی فرزند سومش رو بهش بده. به یکباره فرشته‌ها پایین اومدند و مجدداً نگاه فرشته‌ها به درو دیوار محیط، مادر و نایلون ماهی دوخته شد. انرژی فضا خیلی ناب و زیبا بود. فهمیدم مادر اون ماهی خاص و شگفت‌انگیز رو برای فرزند سوم می‌بره. فرشته‌ها نگاه‌گویی‌واره‌ای داشتند و حین مسیر بطور ۳۶۰ درجه همه جا رو نگاه می‌کردند.

یک نگاه فرشته‌ها به مادر بود که خستگی سردِ برخوردار فرزند اولی نسبت به دریافت ماهی به دلش مونده بود و انرژی‌اش اُفت کرده بود و حتی پیش فرزند دوم هم نرفت. نگاه دیگه‌ی فرشته‌ها به همون ماهی خاص و ناب بود. طوری درک می‌کردم که انگار فرشته‌ها، بالادستی دارند و نمی‌دونند قراره چه اتفاقی بیفته، اما

اون ماهی بی جان می دونست داستان از چه قراره! سبحان الله!!!  
مسیر با تمام شگفتی هاش که کاری بهش ندارم طی شد، مادر  
زنگ خونه ی پسرش رو زد. عروسش اومد دم در و احوالپرسی گرمی  
کرد. مادر گفت: "دخترم این ماهی رو برای تو و مثلاً سعید گرفتم.  
عروس چنان خوشحال شد و چنان گرم و گیوا تشکر کرد که گوئی  
کل کائنات از جو اون محیط کن فیکون شد. دل مادر شاد شد از  
تشکر و قدردانی عروسش، حس خوبی بهش دست داد و خستگی  
از تنش دراومد، مادر حسی که به خرید ماهی داشت قابل وصف  
نبود. مادر بسیار خرسند و سرمست و پر انرژی شده بود و برای  
خوشحالی عروسش توی دل خدا رو بارها شکر می کرد. اونها گرم  
صحبت شدند تا اینکه پسر از سر کار برگرده و دور هم باشند.  
عروس همون ماهی رو طبخ کرد و مادرشوهرش رو هم برای ناهار  
نگه داشت. این زوج بچه دار نمی شدند. عروس درد و دل می کرد و  
مادر دعا. عروس میگفت: "مادر، اینهمه دعا کردم، اینهمه شما دعا  
کردی چند ساله کارمان شده فقط دعا دعا، کاش علم پزشکی  
پیشرفت کنه." مادر با بغض گفت: "راست میگی ولی مگه کار  
دیگه ای هم از دستمون برمیاد جز دعا؟ درست می شه مادر غصه  
نخور." پسر از سرکار به خونه اومد. او هم مانند خانمش با کلی  
انرژی و ذوق از مادر استقبال گرمی کرد و وقتی جریان ماهی رو  
فهمید، از مادر خیلی تشکر کرد و دستبوسی.

موقع نهار شد. همونطور که گفته بودم، اون ماهی، خاص و پر از نور و شگفتی بود. مادر ماهی رو به سه تکه تقسیم کرد و برای پسرش و عروسش گذاشت. دوباره کل فضا مملو از نور و شگفتی شد. در خاطرم هست که حسی غیر قابل وصف، پر از انرژی، رحمت، عشق و برکت بود. یادتونه گفتم یک قسمت از بدن ماهی شگفت‌انگیزترین و خاص‌ترین بخش بود و فقط برای فرد خاصی رشد پیدا کرده بود؟ اون تکه‌ی خاص از بدن ماهی روزی پسر شد که نوش جان کنه تا به اذن خدا تأثیری شگرف در بدن پسر بذاره و سبب ایجاد نطفه‌ای بشه که یک اشرف مخلوقات دیگه به این جهان بیاد.

ماهی شگفت‌انگیز همونی بود که چندین هفته ماهی‌های کوچک رو می‌خورد تا به موقعش بزرگ و توسط صیادی صید بشه، بفروش برسه، سر سفره‌ی پدر و مادری قرار بگیره و به لطف خدا و اسرار ماورایی آفرینش، مؤثرترین سبب ایجاد نطفه‌ی اون جنینی باشه که تازه متولد شده و دکتر متخصص او رو از پاهاش گرفته بود. همان کودکی که صورتش بدلیل کله پا شدن توسط پزشک بشدت کبود بود و گریه می‌کرد. در همین اثناء تمام تصاویر محو شد و من به اتاق زایمان برگشتم. اگر خاطرتون باشه، براتون گفتم که روح توان این رو داره که هزاران واقعه در هزاران مکان و در هزاران زمان رو بطور همزمان درک کند. اون لحظه نوزاد به دنیا

اومده بود که من همراه با هیبت نورانی به ایستگاه‌های مختلفی سفر کردم و دوباره به همان صحنه‌ی اتاق زایمان برگشتم.

پس از درک تمام چیزهایی که در خاطر من بود، تصاویری که به من نشون دادند محو شد و به همراه هیبت نورانی به همون لحظه‌ای برگشتیم که من از دست دکتر عصبی بودم، چون نوزاد تازه متولد شده رو کله پا کرده بود. اما این بار دیگه آرام بودم چون درک کرده بودم که خدا تمام عالم و آدم رو برای تولد این نوزاد بسیج کرده بود.

همین طور که به چهره‌ی کبود نوزاد کله پا شده نگاه می‌کردم، ناگهان سروصدای بسیار زیادی از داخل راهرو توجه کادر پزشکی رو به خودش جلب کرد. اما من و هیبت نورانی آرام بودیم و نظاره‌گر تمام شکوه و جلال اون لحظات تولد بودیم که قبلاً بهش اشاره کرده بودم. سرمست بودیم و مفرح‌ترین لحظات اون عالم رو می‌گذروندیم.

ارزشمندترین و شادترین لحظات در نورانی‌ترین و خوشبوترین حالت ممکن در محیط اطراف وجود داشت. گویی تمام کائنات به نحو احسن از تولد یک انسان بهره میبردن و انگار عالم بالا به عالم پایین بشارت پاداش یا هدایایی می‌دادند که قابل وصف نیست. و همه‌ی اینها از برکت اتفاقی در جهان هستی بعنوان تولد یک اشرف مخلوقات بود.

من دیگه متوجه شدم که کله پا شدن نوزاد توسط پزشک، ظلم و کم کاری نبود بلکه برای سلامت نوزاد بود. درک کردم این مهر و عشق و علم و دانش، موهبت الهی به پزشک بود. و فهمیدم که پزشک داره تمام مهارتی که به لطف خدا در وجودش نهادینه شده رو به کار می‌گیره. در مجموع، اینطور درک کردم هر کاری که در اون لحظات پزشک انجام می‌داد، مناسبترین کار عالم بود. انگار نوری از جانب خدا در مغز پزشک میومد و میگفت چه کاری انجام بده و چه کاری نده!

وقتی به چهره‌ی پزشک نگاه می‌کردم به همان اندازه که پزشک مسرور بود و حس خوب و شادی برای کودک داشت، به من نشون میدادن که قراره تمام عوامل و اسباب جهان هستی در آینده این سرور و شادی رو در قالب نعمت و رحمت برای پزشک و خانواده‌اش رقم بزنند. دوباره سروصداهایی در راهروی بیمارستان به پا شد. انگار هیبت نورانی بهم می‌گفت دوست داری بفهمی جریان چیه؟ ولی من توجهی نمی‌کردم و سرمست لحظاتی بودم که در اتاق زایمان رقم خورده بود. اتاق زایمان سراسر پر از عشق و حال خوب بود. حین درد کشیدن و گریه کردن مادر از سر شوق، کادر پرستاری مشغول خدمت و گسترش نور و رحمت خدا بر روی زمین بود. پزشک، نوزاد و امانت الهی رو بدنیا آورده و می‌خواد اون رو تقدیم آغوش مادر کنه.

در همین اثناء، نمیدونم چه اتفاقی افتاد که به اراده‌ی هیبت نورانی من رو به جایی از راهروی بیمارستان بردند. آنجا پر از هیاهو و سر و صدا بود. سر و صدایی از سر گلایه، ناراحتی، غم، شکوه و حتی کفر به درگاه خدا!!! آره، فضایی پر از کفر به درگاه خدا. پر از ترس و استرس شده بودم که چه اتفاقی افتاده. به هیبت نورانی گفتم: "چرا من رو از اون فضای دلنشین به این فضای پر از ترس و اضطراب آوردی؟" بهم گفت: "حامد! تو همه جا رو می بینی و درک میکنی و الان کنجکاوی خودت تو رو به اینجا کشانده."

متعجب و دل آشوب بودم که چه اتفاقی افتاده!

از هیبت نورانی پرسیدم: "چی شده؟ برام نشون بده این کفر و شکایت به درگاه خدا و فضای ملتهب و ناراحت کننده جریانش چیه؟" گفت: "همراه من بیا."

هیبت نورانی من رو به ایستگاه دیگه‌ای برد. اونجا هم دنیایی از شگفتی‌های تازه‌ای به رویم باز شد. از همان راهروی پر سر و صدا گذر کردیم. چندین نفر رو دیدیم که در حال فریاد و ضجه زدن بودند. فضا مسموم بود. همه‌ی کائناتِ مسؤل و واقف به اون محیط، مثل فرشتگان و نیروهای الهی از کفرگویی‌های اون افراد به درگاه خداوند مایوس و دلگیر بودند. به سرعت از راهرو عبور کردیم تا اینکه یک اتاق زایمان دیگه رو برام به تصویر کشیدند. در یکی از اتاقها مادری فرزندش رو بدنیا آورده بود که دچار ناهنجاری

در اندام‌ها و سر بود. مادر گریه و شکایت می‌کرد، ضججه می‌زد و به خدا کفر می‌گفت، بچه‌اش رو پس می‌زد و درآغوش مادرانه‌اش نمی‌گرفت. به زمین و زمان بد و بیراه می‌گفت و خدا رو مؤاخذه می‌کرد. مادر داد می‌زد که ای خدا نه ماه درد، نه ماه دوا و درمان، نه ماه هزینه و برو بیا به بیمارستانها حاصلش این بود؟ تو نعوذ بالله فلان و بهمانی.

اون مادر یک فرزند معلول دیگه هم داشت که حدوداً چهارسالش بود و پس از تحمل سختیهای دوران بارداری و دوا و درمان منتظر یک فرزند سالم بود اما محقق نشد. همینطور که سر و صداها و کفرگویی‌ها به درگاه خدا رو می‌شنیدم به هیبت نورانی گفتم: "اینها نمی‌ترسند اینجوری از خدا بد می‌گند؟ وقتی بمیرند خدا عذابشون نمیده؟" به من لبخندی زد و چیزی در جوابم نگفت... به یکباره صحنه عوض شد و ما در محیط جدیدی قرار گرفتیم. هیبت نورانی به من گفت: "حالا آماده‌ای به زندگی خودت سفر کنیم؟" و از اینجا به بعد سفرمون رنگ و بوی دیگری به خودش گرفت.



## فصل ۹ کوهر کمال

در تونلی از جنس نور که حالتی مثل کهکشان راه شیری داشت و میلیاردها ستاره‌ی درخشان در آن نمایان بود، همراه با هیبت نورانی به سوی مشاهده‌ی زندگی خودم می‌رفتیم. در تونل نور ما ایستگاه به ایستگاه می‌ایستادیم و در هر ایستگاه تمام اتفاقات زندگی‌ام مانند فیلم سینمایی، مفصل به همراه جزئی‌ترین اتفاقات نشانم می‌دادند. تصور کنید که درحال مشاهده‌ی یک فیلم سینمایی هستید که به جز دیدن خودِ فیلم، پشت صحنه و تمام عواملی که در ساخت یک فیلم حضور دارند را با کوچکترین رویداد ببینید.

هیبت نورانی من رو به یک ایستگاه از زندگی‌م برد. حدود ده ساله بودم. در یک حسینیه به نام امام حسن مجتبی علیه السلام، مرد مسنی که می‌خواست از حسینیه بیرون بره، به دنبال کفش هاش می‌گشت. من یک کار خیلی کوچک انجام دادم. کفش اون مرد مسن

را پیدا کردم و جلوی پاهاشون جفت شده گذاشتم. اون مرد مسن به من گفت: "درد نبینه پات جوون" فقط همین حرف رو زد و رفت. در اونجا این کار دنیایی رو به من نشان دادند و به تصویر کشیدند. سپس من رو به زندگی مغازه دار کفش فروشی و هر عاملی که در تولید اون کفش دخیل بود، بردند. متوجه شدم پسر اون مرد مسن این کفش را از اون مغازه برای پدرش خریده بود. به داخلِ خانه‌ای که در آنجا کفش درست می‌شد، رفتم. دیدم پارچه‌ای سفره مانند روی زمین پهن کرده بودند. اعضای خانواده دور زیر انداز جمع شده و مشغول تولید کفش بودند. هرکسی کاری انجام می‌داد. یکی زیره‌ی کفش می‌آورد. یکی چسب می‌زد و دیگری می‌دوخت. یک نفر مسئول گذاشتن نگین روی کفش بود. همه حسابی مشغول کار بودند. وقتی که هر کفشی کارش کامل تمام و تولید می‌شد، همه‌ی اعضای خانواده بسیار خوشحال می‌شدند. انگار از خوشحالی اونها، فرشتگان خداوند پایین بیایند و بر دستانِ تک تک آنها بوسه بزنند. یک فضای بسیار زیبایی به وجود آمده بود. حتی گلی که در خانه بود، از شادی اونها شاد شده بود. به وضوح، تک تک سلول‌های برگِ اون گل را می‌دیدم که در حال خندیدن و پخش انرژی در خانه بود. من هم از این شادی و حس و حالِ خوب، شاد و خوشحال بودم. به من چیزی داده نمی‌شد ولی از انرژی خوبشان بی بهره نماندم. این صحنه تمام شد.

دوباره به عقب برگشتم؛ به همان حسینیه و اون مردِ مسن که به دنبال کفشهایش می‌گشت. این بار به افکارِ اون مرد واقف شدم که با خود واگویه می‌کرد که "اگر کفشهام پیدا نشه چیکار کنم؟ اگر مجبور بشم پای لخت به سمت خونه برم چی؟" متوجه شدم که حال و روزش تقریباً بد است. بی‌حال و بی‌انرژی به اطراف نگاه می‌کرد تا شاید بتونه موفق به پیدا کردنِ کفش‌هایش بشه. وجود نازنینش پر از غم و اندوه بود. در اون لحظه من از اون غم آگاه بودم. دوباره صحنه‌ی پیدا کردنِ کفشِ مردِ مسن توسط من رو نشانه‌م دادند. باز هم دیدم که کفش رو جلوی پاشون جفت کردم و گذاشتم و ایشان هم گفتند: "درد نیینه پات جوون!"

اونجا به من نشان دادند از اون زمان به بعد چه اتفاقی برام افتاده و من چطور از دعای خیر اون مرد مورد عنایت خداوند قرار گرفتم. من سه بار با موتور تصادف کردم و آسیب دیدم. یکبار از بالای درخت افتادم. یکبار هم همین تصادفی که مرگ موقت را تجربه کردم بود که به خانواده ام گفتند باید پای راست حامد قطع بشه ولی این اتفاق تلخ نیفتاد و پاهام آسیب جدی ندید. به من یادآوری کردند تمام این چیزهایی که الان داری می‌بینی و ما برات به تصویر کشیدیم، از همان دعای کوچک و موجز اون مرد بوده. بعد از پیدا کردن اون کفش و جفت کردنش جلوی پای مرد، به من نشان دادند که حال و احساس اون شخص چقدر خوب و عالی

شد. تمام اون افکار منفی و غمگینی که مهمان خانه‌ی دلش شده بود، از تنش خارج شد. و باز هم به من نشان دادند که تا رسیدن به خانه، دعا و ردّ زبانش بود و تأثیر اون دعاها در زندگی من بسیار معجزه به همراه داشت. این ماجرا که کامل نشان داده و تمام شد، هیبت نورانی من رو به ایستگاه دیگری از زندگی دنیایی ام برد... به زمانی رفتم که قبل از تصادفم بود. یک روز با همان هیبت لباس‌های دوچرخه سواری در بلوار سجاد مشهد، پشت چراغ قرمز ایستاده بودم. چشمم به ماشین کناری افتاد. یک ماشین شاسی بلند که بچه‌ای داخل اون بود و سرش رو از سانروفِ سقف ماشین بیرون آورده بود. من به عادت همیشگی شروع کردم به ادا و اصول درآوردن برای بچه و همین کار باعث خنده‌ی او شد. بچه که حسابی از کارها و شکلک درآوردن‌های من خوشش آمده بود، به وجد آمد و کلی شادی کرد. یادم هست دستش رو روی شانه مامان و باباش گذاشت و با انگشت من رو به اونها نشان داد. من هنوز مشغول ادا درآوردن بودم که پدر و مادر چشمشون به من افتاد و همگی با هم خندیدیم. بالاخره چراغ سبز شد. ماشین رفت و من هم به راهم ادامه دادم. این اتفاق در دنیا پیش آمده بود و به کلی از یادم رفته بود. در اون ایستگاه، دوباره این صحنه رو به من نشان دادند و برام توضیح دادند که این کار من چه برکتی به همراه داشت. به من گفتند این زن و شوهری که تو در فلان روز و فلان

تاریخ باعث خنده‌ی فرزندشان شدی، در حال متارکه بودند. بعد مثل یک فیلم نشان دادند که بعد از اینکه آنها حرکت کردند و رفتند، اون آقا یک گل‌فروشی پیدا کرد و برای همسرش گل خرید و به خانمش داد. اون آقا با شرمندگی از همسرش عذرخواهی کرد و گفت: "خوشبختت می‌کنم و قول می‌دم از این به بعد خیلی برات بهتر باشم." کلی حرفهای زیبا میانشان رد و بدل شد و حال همدیگه رو خوب کردند. من تمام اون زیباییها را متوجه شدم. فضایی در عالم ملکوت که بسیار جذاب و دوست داشتنی بود و مملو از حس و حال خوب و عالی در عالم کائنات رقم زده بود. گویی حسی فوق العاده زیبا و منحصر بفرد بود آشتی و وصال اون دو شخص برای فرشتگان مقرب الهی. خیلی زیبا. به اینجا که رسید به من گفتند: "ببین حامد با یک لبخند کوچک که برای اون بچه بوجود آوردی، چه زیباییها برای خودت ساختی. خنده‌ی اون بچه باعث حال خوب برای پدر و مادرش شد و آنها از جدایی منصرف شدند. ما هم بی‌نهایت زیبایی و حس و حال خوب بهت میدیم. هر زیبایی که حتی در فکر تو هم نمی‌گنجه، به وجود نازنینت عطا می‌کنیم." هیبت نورانی خواست تا من بدونم حتی خنده و ادا بازی، یعنی همین کار بسیار کوچک. اینهمه خیر داشت و تأثیرگذار بود. جالب این که حتی هر وقت بچه به صورت پدر و مادرش - که حالا دیگر به جای دعوا لبخند شاد داشتند - نگاه

می‌کرد، کلی انرژی و زیبایی غیر قابل وصف دو دستی به سوی من رهسپار می‌شد. و جالب‌تر اینکه در یک مقطعی من رو به آینده بردند و بزرگ شدنِ بچه را نشانم دادند: هر کار خوبی که اون بچه انجام می‌داد، باز هم خیر و برکت برام داشت. این زیبایی آنقدر ادامه‌دار بود که مانند یک زنجیره‌ی پر تکرار نعمت و رحمت به سرزمین وجودی من سرازیر می‌شد. همراه با هیبت نورانی خوشحال بودیم. انگار زمین و زمان با ما می‌خندیدند و شاد بودند. هنوز چند لحظه‌ای نگذشته بود که متوجه شدم هیبت نورانی سکوت کرده . علتش رو که جويا شدم به من گفت: "در چند ایستگاه بعدی زندگیت، تجربه‌ای متفاوت با قبلی‌ها خواهی داشت." هیبت نورانی این روگفت و من رو به ایستگاه زندگیم در پانزده سالگی برد.

\* \* \*

## فصل ۱۰

## فلسفه‌ی عذاب

وقتی پانزده سالم بود از همه‌ی هم سن و سال‌هایم قد و قامت بلندتر و بهتری داشتم اما بشدت بلوغ زشت و ناجوری رو تجربه می‌کردم؛ اونقدر ناجور که اگه عکسام رو ببینید از خنده روده بر می‌شوید، البته خب اقتضای بلوغ همین بود ولی من دیگه خیلی روی ظاهر حساس بودم. یک معلم پرورشی داشتیم که می‌گفت هرکس سبیل‌هاش رو بزنه بهش نمره‌ی صفر میدم، خدا هم می‌ندازش تو آتیش جهنم و باعث آبروریزی برای پدر و مادرش می‌شه و منم تو همون عالم بچگی باور کرده بودم که راست می‌گه. بگذریم...

یک پسر پانزده ساله با بلوغی بسیار ناجور و کلی جوش ریز و درشت روی صورتم، بدون ریش با سبیل‌های چنگیزی؛ پسرها خوب می‌تونند تجسم کنند. از همون دوران به صورتم حساس

بودم. حتی از سیزده سالگی برگ، ساقه و ریشه‌ی کاسنی رو می‌جوشاندم و این نوشیدنی بسیار تلخ رو که هیچ کس نگاه هم نمی‌کرد می‌خوردم فقط برای اینکه در آینده کبد و پوست بی نظیری داشته باشم. نمی‌دونم برای چی توی اون سن انقدر نسبت به صورتم حساس بودم و وسواس داشتم. با یک جوش بزرگ روی صورتم توی خونه می‌موندم و بیرون نمی‌رفتم. مدام از صورتم ایراد می‌گرفتم، غر می‌زدم و دائم در حال ناشکری و نق زدن و گلایه و شکایت بودم. بعضی افراد دوره‌ی بلوغ‌شون طولانیه ولی برای من کلاً یک سال بود، اما همون یکسال بدترین فعل و انفعالات هورمونی، روانی و ظاهری رو تجربه کردم.

تو پانزده سالگی یک جوش بزرگ رو دماغم زده بود و کلی چهره‌ی من رو زشت کرده بود. برای همین خودم رو خونه‌نشین کرده بودم و بیرون نمی‌رفتم. در همین حین، یک جوش بزرگتر یا بهتره بگم دُمل چرکی بزرگ دوباره کنار همون جوش قبلی روی دماغم دراومد. رفتم جلوی آئینه و هرچی بد و بیراه بلد بودم به خدا گفتم. نعوذبالله فحش، حرفهای بد و تمام کلمات دور از شأن یک اشرف مخلوقات به خالق، حرفهای خیلی خیلی بد. فحش‌هام رو که دادم مثل دیوانه‌ها شروع کردم به خونی کردن صورتم و با حرص و غیظ دونه‌های روی دماغم رو زخمی کردم، آخرشم چمباتمه زدم یک گوشه و شروع کردم به گریه و زاری ولی نه بهتر



شدم و نه زیباتر، فقط افسرده‌تر شدم و چندین روز هم بیرون نرفتم. بگذریم...

تو دنیای مرگِ موقت تمام این لحظات رو که من یادم رفته بود بهم نشان دادند. اونجا از حرفهایی که به درگاه خدا زده بودم شرمنده و ناراحت بودم؛ یعنی هرچی از خجالت و شرمساریم بگم کم گفتم. خیلی ناراحت و غمگین بودم از خجالت و شرمساری به درگاه خالقم...

همونجا بود که پس از کلی شرمندگی به هیبت نورانی گفتم: "اینهایی که بهم نشون دادی رو چه کسایی می‌بینن؟" ایشان باز از اون لبخند خوشگل‌هاش زد و انگار بهم می‌گفت که این قضیه تموم شده، جریان چیه؟ از چی حرف می‌زنی؟  
خدایا! آخه چقدر تو عشقی....

من همزمان کفرگویی‌های اون مادری که یک بچه معلول به دنیا آورده بود رو به درگاه خدا می‌شنیدم. از هیبت نورانی سوال کردم: "اینها نمیترسن اینجوری از خدا بد میگن؟ وقتی بمیرن خدا خیلی عذابشون میده؟" هیبت نورانی با لبخندی من رو به تصویری از دوران بلوغ خودم برد که در اون به درگاه خدا برای چند تا جوش گلایه و شکایت می‌کردم. همینطور که شرمنده بودم، هیبت نورانی ناراحتی و درد من رو با مادر درد کشیده مقایسه کرد و گفت: "آیا خدا تورو عذاب داد؟"

انقدر اون لحظه برام واضح و زنده است که حتی همین الان با یادآوریش خجالت‌زده و شرمگین می‌شم. درد و ناهنجاری بسیار کوچک من با بزرگترین درد عالم برای مادر مقایسه شده بود. چنان حس حقارت و شرمندگی بهم دست داد که دلم می‌خواست آنجا نباشم. تمام دردهای قلب مادری که فرزند معلول داشت رو بهم نشون دادند. سختی‌هایی که قرار بود مادر تحمل کنه رو دیدم، همه تمسخرها و نگاه‌هایی که در آینده می‌شد رو مثل یک میلیاردم چشم برهم زدن نشونم دادند. به زبان عامیانه، انگار به من گفتند حالا خدا دلش میاد این مادر رو با تمام دردها و مشقت‌ها و چیزهایی که دیدی عذابش بده؟ خدایی که بارها برات توصیف کردم مهربانترین مهربانانه. دوباره پر شدم از تمام آگاهی‌ها و فهمیدم هنوز هم هیچ نمی‌دانم.

با توجه به درکم به هیبت نورانی گفتم: "فلسفه‌ی عذاب خدا چیه؟ فلسفه‌ی عذاب ما چیه؟ چرا اون مادر باید سالها قلبش محزون باشه و بچه‌هاش معلول باشند؟ درحالی‌که خدای مهربانی داریم که خودش خالق‌مونه و می‌تونست اونها رو سلامت خلق کنه!! میگی دلش نمیاد ما عذاب بکشیم و دلش نمیاد عذابمون بده، اما بهم نشان دادید که مادر و فرزندانش چقدر در زندگی‌شون عذاب می‌کشند!!! چرا هیچ نمی‌فهمم؟"

دوباره هیبت نورانی بهم لبخندی زد و گفت: "خودشون

انتخاب کردند. مادر، پدر و فرزندان خودشون چنین شرایطی رو انتخاب کردند. افراد زندگی مون رو خودمون انتخاب کردیم." گفتیم: "خودشون؟" هیبت نورانی گفت: "بله! در همان دنیایی که میلیاردها موجود نشونت دادم در اونجا تمام اینها رو خداوند بهشون نشون داده و آدمها دیدند و بعد انتخاب کردند؛ سختی‌ها و راحتی‌هاش رو دیدند، قشنگی‌ها و زشتی‌هاش رو هم مشاهده کردند. پس یقیناً آسانی‌ها و زیبایی‌هاش از سختی‌هاش بیشتر و ارزشمندتر بوده که اونها رو انتخاب کردند."

دوستان! حقیقتاً راجع به موضوع فلسفی و بسیار مهم "انتخاب در اون عالم" می‌توان یک کتاب نوشت. این جمله هیبت نورانی رو هیچوقت فراموش نکنیم که: "به طور قطع، زیبایی‌های انتخاب ما به سختی‌ها و تلخی‌هاش ارجحیت داشته که ما اونها رو با آگاهی انتخاب کردیم ولی با ورود به این دنیا فراموشمان شد." همانطور که خداوند در قرآن فرموده:

(وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ  
وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ شَهِدْنَا  
أَنْ تَقُولُوا يَوْمَ الْقِيَامَةِ إِنَّا كُنَّا عَنْ هَذَا غَافِلِينَ):<sup>۱</sup>

و هنگامی را که پروردگارت از پشت فرزندان آدم ذریه

۱. سوره‌ی أعراف، آیه‌ی ۱۷۲.

آنان را برگرفت و ایشان را بر خودشان گواه ساخت که آیا پروردگار شما نیستم گفتند چرا گواهی دادیم تا مبادا روز قیامت بگویید ما از این [امر] غافل بودیم.

به هیبت نورانی گفتم: "چیزهایی که نشانم دادی تماماً برای اون خانواده سختی و مشقت بود، پس کجاش قشنگ بوده که انتخابش کردند؟ فقط سختی‌هاش رو نشانم دادید، خوبی‌هاش رو هم نشانم بدید که بفهمم چرا چنین انتخابی داشتند." هیبت نورانی عزیز و دوست داشتنی باز هم لبخندی زیبا زد و در چشم برهم زدنی آسرار جدیدی در عالمی دیگر، زمانی دیگر و زندگی‌هایی دیگر رو جلوی چشمانم به تصویر کشید که من اون رو با توجه به درکم بیان می‌کنم. باز هم تأکید می‌کنم که این درک من هست و نمی‌دونم که در ذهن شما باور پذیره یا نه. نکته‌ی مهم کتاب حاضر این هست که فقط بخشی از تجربه‌ی مرگ موقت من هست که با توجه به شهودات، الهامات و مشاهداتی که درک کردم روی کاغذ آوردم و هرگز به معنای درستی یا نادرستی نیست. من خودم چون شما هزاران سوال بی جواب از اون دنیا در ذهنم دارم که روزگاران در آینده، ما را به سوی نور برده و پرده از اسرار جهانمان بر خواهد داشت.

تصور کنید قبل از این جهان هستی، یک دنیایی بسیار تخیلی و عجیب و غریب بوده. مثلاً فکر کنید آسمانش دریا و زمینش آتش

باشه، اما آتشی در کار نباشه، شباهت به آتیش داره اما ماهیت زمینی داره، سخت و محکمه. زیر همان آتشفشانها یا بهتر بگم زیر قسمتهای شبیه به آتش، انگاری کوه‌ها باشند، اصلاً خورشید و ماه نباشه و همه جا در تاریکی مطلق فرو رفته باشه. اگر نور اندکی هم به چشم برخورد کنه، ناشی از آتش زمینی باشه. و شکل محیط اونجا شبیه به چندین آلاچیق شش ضلعی و جدا جدا باشه که در هر قسمت موجوداتی عجیب و غریب در انتظار نشسته باشند، به معنای واقعی انتظار....

اصلاً همه چیز تخیلی و عجیب... بیانی براش ندارم جز اینکه در فهم من نبود و هنوز هم نیست. تمام موجودات اونجا عجیب و غریب‌اند و شبیه به هیچ هویتی نیستند ولی رتبه‌بندی دارند و درجه هاشون کم و زیاده. همه یک جا جمع‌اند ولی انگار از جنس و در جمع یکدیگر نیستند. حالا تجسم کنید هر دانه از اون موجودات عجیب و غریب یک مأمور بالا سرشونه که یک تلویزیون شخصی هم گذاشته جلوشون؛ تلویزیونی که فقط مختص خودشون هست و هیچکس دیگه‌ای نمیتونه اون رو ببینه. اون مأمور کنترل تلویزیون دستشه و چند تا فیلم نشون اون موجود عجیب و غریب میده. انگار فیلمهایی از زندگی خود اون موجود در آینده با شرایط و حال و هوای مختلف در درجه و سطح خودش به نمایش در میاد. مثلاً فیلم زندگی مگس، پشه یا خرمگس یا... حالا اون موجود

عجیب و غریب با توجه به درجه و درکی که از قبل با مشاهداتش داشته یک زندگی و هویت رو برای خودش انتخاب میکنه و حکم تأیید به مأمور میده که من این رو می‌خوام. با توجه به یه سری رتبه بندی‌ها درک کردم تمام موجودات به جز اشرف مخلوقات برای خدمت نهادن به نظام هستی وارد چرخه‌ی حیات میشند و هرگز در طول مسیر رسالتشون تغییر پیدا نمی‌کنه. یعنی مثلاً زنبور عسلی که انتخاب کرده با چنین هویتی وارد حیات این جهان بشه، دقیقاً طبق انتخابش عمل می‌کنه، و در آن چیزی که از اول تا آخرین روز حیاتش در این دنیا انتخاب کرده، هیچ تغییری بوجود نمیاد. انتخاب زنبور عسل این است که سالها با کوشش و جمع‌آوری شهد گلها و تولید عسل به چرخه‌ی طبیعت و بقای جهان کمک کنه و در خدمت سلامت اشرف مخلوقات قرار بگیره. یا این زنبور بنا به حکمت الهی روزی در جایی اشرف مخلوقات رو به اذن و قدرت خداوند یکتا نیش بزنه تا رسالتش رو به انجام برسونه؛ یعنی زنبور عسل، پشه، مگس یا هر موجودی به جز انسان، لطفاً با دقت فراوان توجه کنید. هر موجودی به جز انسان دقیقاً طبق انتخابش قبل از بوجود اومدن تا هنگام مرگ به همون صورت که فیلم زندگیش رو درعالم عجیب و غریب دیده اجرا میکنه. طبق درک من انتخاب تمام موجودات، صد درصد خدمت به جهان هستی و اشرف مخلوقات هست. هر موجود یک مأموریت

و رسالتی برای بقای جهان هستی به عهده دارد حتی یک مگس هم رسالت خاص خودش را دارد. اما اشرف مخلوقات یعنی انسان، متمایز از سایر موجوداته، چون تنها انسان است که بر حسب قدرتی که خداوند در این جهان به او عنایت کرده حق انتخاب و اختیار دارد. من درک کردم تمام موجودات به جز انسان رسالتشون کمک به بقای جهان هستی و خدمت به انسانه!! اما برای انسان چگونه بود؟ چون ادبیاتی برای بیانش نیست بیایید با هم شبیه سازی کنیم.

طبق درک خودم اینجوری بود که تشبیهها تصور کن من در اون عالم عجیب و غریب پای تلویزیون نشستم. اون تلویزیون پنجاه تا شبکه داره که زندگی حامد طهماسبی در شرایطهای مختلف نشون میده. هر شبکه مجزاست و یه جور والدین، خواهر و برادر، موقعیت جغرافیایی رو به تصویر می‌کشه و هر شبکه زندگی‌های متفاوت برای من نشون میده که رسالت و مفید بودن، سختی و مشکل، درد و مشقت و هر شبکه لذت و پاداشت رو به تصویر میکشه. حالا تو در اون عالم کنترل رو دستت گرفتی و دونه دونه شبکه‌ها رو کامل می‌بینی!

از پشت صحنه و تدارکات بگیر تا بازیگران. اما در هر فیلم تو خودت کارگردانی و تهیه کننده‌ی فیلمت خداست!! لطفاً خیلی به این موضوع دقت کنید!

بعد به انتخاب خودت به اون مامور مهربونی که بالای سرت هست میگی: مثلاً من شبکه‌ی ۳ که خیلی زندگی‌م گل و بلبل بود بیهو همه چی خراب شد رو انتخاب می‌کنم، همون فیلمی که هزاران درد و مشکل وارد زندگی‌م شد و تلاش کردم از نو بسازم و انتخاب می‌کنم.

به این دلیل درد و سختی رو انتخاب می‌کنی، چون یقیناً زیبایی‌های فیلمت ارجعیت داشته نسبت به سایر چیزها. به این جمله دقت کن زیبایی‌های فیلم زندگی‌ت ارجعیت داشته نسبت به سختی‌های زندگی‌ت. خب حالا مامور حکم تایید از تو رو میگیره و اون لحظه‌ی انتخابِ تو در اون عالم با سند ضبط میشه. حالا چندین سوال پیش میاد تو ذهن‌هامون.

سوال اول: مگه میشه کسی انتخاب کنه معلول بدنیا بیاد؟

اما طبق درک من آره میشه. چون زیبایی‌های کثیری از پشت صحنه‌ی معلولیتش دیده که سختی‌های معلولیتش بسیار ناچیز بوده نسبت به شیرینی‌هایی که دیده. من خیلی مفصل درک خودم رو از چیزهایی که دیده‌ام در مورد اون مادر و فرزندان معلولش براتون شرح میدم. حالا نکته: این موردی که مثال زدم در تمام مصائب و سختی‌های انتخاب شده توسط ما صدق میکنه یعنی میتونه معلولیت باشه، میتونه تصادف باشه، میتونه هر سختی و مشکل دیگه‌ای باشه البته غیر از ناهنجاری اخلاقی، رذالت و کثیفی.



حالا سوال دوم و خیلی مهم: مگه میشه کسی انتخاب کنه قاتل و دزد و جانی باشه؟ و باز طبق درک خودم: یقینا خیر. ذات و فطرت تموم انسانها میل به پاکی زیبایی و نور خداوند داره، هیچ کس انتخاب نمی‌کنه چنین موجود پلیدی باشه، اما پس اگه قضیه انتخاب خودمون بوده پس جریان این موضوع چی میشه؟ خب پس خوب گوش کن که با بضاعت و فهمم اندکم سوالهای ذهنت رو با توجه به درک ناچیزم پاسخ بدم.

قبلش یه نکته. فراموش نکن که این گفته‌های من فقط و فقط درکی از تجربه‌ی مرگ موقتم هست، هم می‌تونه درست باشه هم نه. خب حالا باز دوباره بیا با من تصویرسازی کن که حامد طهماسبی بهت گفته از بین موارد زیر یکی رو انتخاب کن.

۱. سفر ۱۴ روزه به جزیره‌ی زیبای کیش به اتفاق ۵ همراه (اختیاری)

۲. سفر هفت روزه به انتالیا به اتفاق ۲ همراه...

۳. سفر زیارتی هفت روزه به عراق به اتفاق ۳ همراه...

تموم خرج و مخارج سرفت با حامد طهماسبی تو فقط یکیش رو انتخاب کن.

خب میتونی تنها بری و باقی هزینه‌ها رو بگذاری تو جیبیت، می‌تونی انتخاب کنی با خانواده یا با چند تا از دوستان بری. انتخاب با توست.

خب اگه خواستی با همراه بری برمیکردی به مرور خاطرات در گذشته. فیلمهایی در مغزت تداعی میشه از سفرهایی که رفتی با رفیقات یا خانوادت تفریح هایی که کردی و عشق و حالایی که داشتی... طبق تجربه و شناختی که از خانوادت یا دوستان داری، اونایی که از نظرت خوش سفرتر و اهل حال تر بوده باشند رو انتخاب میکنی. تصور کن انتخاب کردی سفر به جزیره کیش رو. خب برنامه سفر به جزیره خوشگل کیش مهیاست. حامد طهماسبی بودجه اش رو بهت هدیه داده. و حالا تو هم دوستانت یا عزیزان همسفرت رو انتخاب کردی... فرصت و بودجه ی سفر به تو داده شده دیگه باقیش با توئه. دیگه موقع تصمیم گیری و برنامه ریزی برای سفرت شده و حالا وقت ارزیابی سفرت هست، با چه وسیله ای میخوای بری کیش؟ وسیله ی شخصی یا عمومی؟ زمینی یا هوایی؟ چقدر از بودجه ی حامد طهماسبی رو برای سفر در نظر گرفتی؟ اگه با وسیله ی شخصی میخوای بری از اطلاعات راه آگاهی کسب کردی؟ موتور ماشینت رو سرویس کردی؟ باد تایرها رو چک کردی؟ بالانسشون کردی؟ زاپاس همراهت هست؟ از سلامت خودروت اصلاً مطمئن شدی؟ راستی باکت رو پر کردی یا گفتمی وسطای راه بنزین میزنی؟ از اتوبان میری و عوارضی پرداخت میکنی؟ یا از جاده های قدیم میری و در هزینت صرفه جویی میکنی؟ البته می دونی که بایستی صابون تحمل روی آسفالتهای

خراب و استهلاک ماشین رو در آینده به تنت بمالونی. از راه های فرعی بیشتر میری یا راه های اصلی؟ سرعت و قوانین رو رعایت میکنی یا تند و سریع گاز رو پر میکنی و کمر بندت هم نمی‌بندی؟ سبقت می‌گیری یا اهلش نیستی؟

راستی تو ماشین حین تفریح و لذت و عشق و حال چی میخوری؟ غذاهای سالم یا چرب و چیلی رستورانهای بین راهی؟ نوشیدنی های آرام بخش یا تنش‌زا؟ اصلاً به موارد غیر پیش بینی در سفرت فکر کردی که اگه رخ بدند چه برنامه‌ای براشون داری؟ میدونی مسافت خیلی هست و اگه شب بخوای استراحت کنی اون جاده بسیار خطرناکه؟ مبادا اسیر دزد و راهزن بشی، فکر همه چیز رو کردی؟ از اقامتگاه های بین راهی خبر داری؟ راستی ماشینت رو میخوای ببری داخل جزیره یا نه؟ اگه اره که بایستی به فکر کارا قانونیش باشی اگه نه که باید یه مسافتی رو با کشتی بری. ببین اگه تابستون باشه و هوا هم حسابی گرم و کلی ازدحام جمعیت و شلوغیه. فکر حال بدت رو کردی که گرما زده نشی، آخه آدمای گرما زده اونم خسته از سفر اونم توی شلوغی، خیلی زود عصبی می‌شند، فکر اینجاشو کردی؟ تو کوله‌ات چیزی داری که اگه عصبی شدی بتونی خودت رو با یه لیوان آب خنک کمی قند و لیموی تازه آرام کنی؟ با کسی جدال نکنی که باعث اوقات تلخی برای همه تو سفر بشی!

راستی وقتی که رسیدی کیش، سوئیت یا هتلت رو از قبل رزرو کردی؟ حالا بیا بیرون از تصورات کیش می‌خوایم بریم سر اصل مطلب. اگر کمی دقت کنی شاید مسافرت با ماشین خیلی برات هیجان داشته باشه ولی سختی‌های فراوانش هم باید در نظر داشته باشی. در این دنیا هر سفری چه با قطار، اتوبوس، هواپیما و... شرایط و سختی‌های خودش رو داره که همه به نوبه خود لذت‌های مختص به خودشان را نیز دارند. کسی که این سفر رو انتخاب کرده بر حسب دیدن یا شنیدن و شناختی که از این ۳ مورد سفر داشته خودش خواسته کیش رو انتخاب کنه و به اونجا سفر کنه.

من بر حسب چیزهایی که در اون دنیا بهم نشون دادند، خودم خواستم و با آگاهی انتخاب کردم که در این دنیا حامد طهماسبی باشم. با انتخاب من، خدای مهربون هم گفتند: "چشم" من به انتخاب تو احترام میگذارم این فرصت و این هم بودجه برای سفر به دنیا. بسم الله بگو و شروع کن.

اما طی کردن این مسیر در دنیا به عهده‌ی خودمه، منم که باید تمام علم و آگاهی نسبت به سفرم رو پیدا کنم. با مطالعه، تحقیق و با در نظر گرفتن تجربه‌ها و سختی‌های معمول و معقول در مسیر به خواسته‌ام یعنی تفریح و لذت از سفر برسم.

دیگر از اینجا به بعد این منم که تصمیم میگیرم از جاده اصلی برم یا فرعی، عوارضی پرداخت کنم و سریعتر و بی اصطحلاک به

مقصد برسیم یا نه از جاده قدیم برم و سختی یواش رفتن رو به جون بخرم به بهانه‌ی صرفه‌جویی و در پایان غصه‌ی چندین برابر هزینه‌ی اصطحلاک ماشین روی دلم بمونه. این تصمیم من هست که قهوه بخورم و با انرژی و هوشیاری کامل رانندگی کنم یا نه الکل بخورم و با مستیم و خوشی لحظه‌ی زندگی خودم و دیگران رو نابود کنم...

در کل تصمیم با من است. بی شک هر کدام از اون انتخابها یا اون سفرها سختیهای مربوط به خودش رو داره، اما اون سختیها هیچ وقت قابل مقایسه با شیرینی‌ها و لذتهایش نیست و سفری که با آگاهی انجام بشه، فقط من رو پخته و با تجربه می‌کنه. سفر به این دنیا هدیه‌ای است از جانب خداوند برای تو که خودت انتخابش کردی فرصت و بودجه‌ی لازم سفر رو هم از خداوند دریافت کردی. حال اینکه با چه مقدار از علم و آگاهی، بینش و دانش این مسیر رو طی میکنی تمام به عهده‌ی خودته.

هرچه آگاهی و اطلاعات بیشتری نسبت به سفرت داشته باشی، بهت بیشتر خوش میگذره با سختی‌های معقول و طبیعی سفر تجربه‌ی بودن کسب می‌کنی و با خوشی‌ها و لذت‌های سفر شادابی و ارزشی والا به بودنت هدیه میدی. اگر خاطرتان باشد در یکی از ایستگاه‌های زندگیم که چندین شاخه شدیه مادری که دو فرزند معلول داشت، پس از تحمل مشکلات فراوان، درد و رنج،

تهیه‌ی دارو و هزینه‌های زیاد، خدا فرزندى ديگه‌ای بهش میده که اون هم معلول جسمی به این دنیا وارد میشه که واکنش مادر، توام با ناسزا فحش و کفر و بدگویی به خدا بود که پیرامون محیط خود و اطرافیانش، فضای ملتهب و منفی راهروهای بیمارستان، شکوه و گلایه‌ها که امری طبیعی بود با سوال من از هیبت نورانی همراه شد که اینها از عذاب خدا نمی‌ترسند.

در اونجا به من توضیح داده شد و پس از روشن شدن موضوع توسط هیبت نورانی فهمیدم که اونها خودشون انتخاب کردن. هیبت نورانی من رو به زندگی مادر درگذشته برد، زندگی‌ای که سراسر سختی، غم، غصه، گرفتاری، نداری و مشکلات پیایی بود، اما از جانبِ مادر قدرتی خارق العاده پشت تمام این سختی‌ها بود که گویی همانند ستاره‌ای درخشان و بسیار زیبا در کهکشان راه شیری می‌درخشید، که تمام ارواح حین عبور از اون شبیه کهکشان راه شیری که انگار در تونلی بزرگ نهفته بود، دلشون می‌خواست به اون چشم انداز زیبا نظاره‌گر باشند اما همه نمی‌تونستند یا بهتر بگم اجازه نداشتند یا شایدم موانع داشتند!! نمی‌دونم.

تصور کن داری با ماشین رانندگی می‌کنی و یک تصویر شگفت‌انگیز سمت راست نمایان میشه، دلت می‌خواد نگاهش کنی اما چون باید حواست به رانندگی و ماشین‌های اطرافت باشه، موانع داری نمی‌تونى عمیق نگاه کنی و مجبوری در مسیر خودت

حرکت کنی و با افسوس غبطه میخوری و اما آگه میخوای دقیقاً تصور کنی اون محیط رو اینجوری برات شبیه سازی می‌کنم: یک دالون بسیار بزرگ و طولانی و بی نهایت رو تصور کن که قطری به پهنا‌ی دهها کره‌ی زمین داشته باشه!

سبحان الله!!!

در مرکز اون دالون باز خودش انگار یک کهکشان راهی شیری با ستاره‌ها و سیاره‌های مختلف درخشنده و تاریک باشه، که در انتهای بی نهایت اون دالون نوری بی نهایت بینی اما نه دائم، فقط میدونی هست، بی نهایته، قابل رویت و بسیار زیبا و غیر قابل توصیف؛ ولی تو مجاز به دیدن دائم نیستی. خب با این حالی که تصویر سازی کردی پهنا‌ی اون دالون و شبه کهکشان داخلش رو خودت در اونجا تجسم کن که در دالون قرار داری، گفتیم پهناش به وسعت دهها کره‌ی زمینه اما خیلی جالبه که تو انگار بسیار به دیواره‌ی دالون نزدیکی و انگار میتونی حسش کنی فوق العاده زیباست. رنگ‌های عجیب و غریب و ماورای توصیف، اما شبیه به رنگ آبی و جنس دالون شبیه به آب زلال و شفاف. اما نه رنگش آبی بود نه جنسش از آب!

ارواح از اونجا گذر می‌کردند و اون شبه کهکشان با ستاره‌ها و سیاره‌های پر نور و تاریک، مثل ایستگاه بودن برای ارواح که هر کسی ایستگاه‌ها و مسیر خودش رو داشت. مادر فرزندان معلول

اونقدر فعل و انفعالات جذاب، زیبا و دوست داشتنی در عالم کائنات داشت که غیر قابل تصور و بیان کردنه من نمیدونم و هرگز یادم نیومد تو این سالها که چی بود و چی دیدم ولی انگار یه ستاره یا یک سیاره‌ی درخشان و بسیار زیبا که بشه یک ایستگاه از اون دالون متعلق به زندگی مادرِ فرزندان معلول بود، تمام ارواح مست و عاشق نظاره کردن اونجا بودن، اما همه‌ی ارواح نمی‌تونستند لذت خیره شدن به اون زیبایی درخشان رو بچشند. من می‌دونم هیبت نورانی در اون ایستگاه درخشان کلی واقعه رو به من نشون داد. و باز همیشه برام سوال بوده تو این سالها و مدام با خودم میگم چه کمالی یه ایستگاه از زندگی آدما رو میتونه انقدر زیبا و درخشان و قابل غبطه خوردن برای سایر ارواح کنه... (بگذریم)

به اتفاق هیبت نورانی به زندگی فرزندان معلول اون مادر وارد شدیم... به من درک عظیمی از زندگی کودکان معلول نشون دادند، از گذشته و انتخاب در عالم عجیب و غریب تا آینده و پیشرفت یا پس‌رفت‌ها، کمال و سعادت و عزت یا ذلت. حالا می‌خوام از دو فرزند آن مادر، به یک کودکش که بیشتر در شهودات و خاطر مونده بپردازم. از کودک دیگر درک کمتری داشتم.

ابتدا کودک دوم که تازه بدنیا اومده بود، که چشم و گوش و دهان و تکلم سالم بود اما گردنش باریک تر از حد طبیعی بود، سرش گنده‌تر از حد نرمال و دست و پای سالم و طبیعی اما بدون



توانایی داشت، یا به عبارتی یک کودک معلول نخاعی با تجسم موارد بالا... این نوزاد تازه متولد شده که فرزند معلول دوم اون مادر بود از همان روزهای ابتدایی مورد بی مهری مادرش قرار می‌گرفت، مادر نوزاد رو از خودش میراند، از نوزاد فاصله می‌گرفت و اصلاً بچش رو دوست نداشت و در مدتی که در بیمارستان بستری بود، نوزاد توسط پرستارها تر و خشک و تغذیه میشد. پرستارها به هر نحوی سعی می‌کردند حال مادر رو بهتر کنند، ولی مادر روز به روز عصبی‌تر میشد با دیدن نوزادش. چند روزی گذشت و نوزاد چشماش رو باز کرد، گویی مثل الماس میدرخشید، چشمانی زیبای زیبای زیبا، خیلی زیبا...

\* \* \*

## فصل ۱۱

### پشم زیبا

حالا دوباره به قبل از تصادف برمی‌گردم به دوران پنجم ابتدایی یا اول راهنمایی من:

من در منطقه‌ی شهدا، خیابان آزادی مشهد مدرسه می‌رفتم و دوران ابتدایی، راهنمایی و دبیرستانم رو در همان یک خیابان گذراندم. یک روز از طرف مدرسه به اردو دعوت شدیم، طبق شهودات و تجربیم حدوداً فکر میکنم یا پنجم ابتدایی بودم یا اول راهنمایی. اردوی ما بندِ گلستان بود و طبق معمول رضایت‌نامه‌ها و امضای موافقت والدین رو بردیم و نشونِ ناظم دادیم و خوشحال تو صف ایستادیم تا اتوبوس بیاد و ما رو سوار کنه و بریم کلی عشق و حال کنیم و خوش بگذرونیم، هنوزم دلم برای اردوهای مدرسه تنگ میشه یادش بخیر. با کوله پشتی‌های پر از خوراکی‌های خوشمزه، سوار اتوبوس شدیم و با ناظم مهربونی که داشتیم کل

مسیر شادی می‌کردیم و با خوشحالی شعر می‌خوندیم. کلی به من و دوستانم تو اردو خوش می‌گذشت تا اینکه به مقصد رسیدیم و شعر معروف رو خوندیم: "تو راه بودیم خوش بودیم سوار لاک پشت بودیم... رسیدیم و رسیدیم کاش که نمی‌رسیدیم."

این جمله‌ی آخر برای من واقعا همین بود. "کاش که نمی‌رسیدیم" چون بدترین کتک زندگی رو تا همین امروز که این درک از تجربیم رو می‌نویسم اونجا خوردم. با همه‌ی بچه‌ها از اتوبوس پیاده شدیم. خوشحال و سرمست به دنبال ناظم خودمون رفتیم. اونجا کمپ اردویی بود و از ده دوازده تا مدرسه‌ی دیگه هم چند تا اتوبوس اومده بود و هر مدرسه برای بچه‌هاش سعی می‌کرد بهترین قسمت رو بگیره. ما مستقر شدیم، وقت نماز شده بود و به بچه‌ها گفتند آماده بشیم برای وضو گرفتن و نماز خواندن، که یادمه در اون زمان برای بچه‌ها نمازها نمادین بود و بیشتر مسخره بازیه پسرا بود که تو صف نماز اوج می‌گرفت از هر ۱۰۰ نفر شاید ۱۰ نفر نماز نمی‌خوندند.

آخه هم بلد نبودیم و بهمون یاد نداده بودند و هم اینکه زوری بود و هیچ لذتی برامون نداشت و چون لذت تفریح رو با زور به نماز برامون جایگزین می‌کردند، موقع نماز شیطنتهای بچه‌ها به اوج می‌رسید ... موقع رکوع یکی اردنگی میزد به جلویی، جلویی برمی‌گشت یکی دیگه رو میزد اشتباهی اون یکی دیگه هر دوتا رو

میزد ، یکی با لوله خودکار کاغذ تفی فوت می‌کرد به سر امام جماعت، یکی الکی میگفت: یا الله و امام جماعت رو رکوع نگه میداشت ، که اردنگی بزنه جلویی ها رو ، اصلاً یک وضعی بود، من مُکبِر نمازخونه‌ی اردوگاه بودم...

یکی از این پسر که نمی‌شناختمش و مال مدرسه‌ی دیگه بود که خیلی رو اعصابم بود، کلی از پسر بچه‌ها رو اردنگی میزد و همه رو به جون هم مینداخت ، کفرم در اومده بود از دستش، خصوصاً اینکه بعضی دوستای من رو بدجوری اردنگی زده بود موقع رکوع. نماز که تموم شد، کفشام رو پام کردم و رفتم بیرون دنبال پسر و بهش گفتم: مرض داری بی دلیل بچه‌ها رو میزنی؟ میتونم برم به ناظمتون بگم دهند رو سرویس کنه میتونم به دوستام بگم اردنگی‌ها که زدی رو بیان بزندن تا تلافی شه، کدومو انتخاب میکنی؟ پسر هم نه گذاشت نه برداشت، موهام رو کشید و یه مشت زد تو سینه‌ام، من رو هل داد و تا تونست فحش داد. منم که مثل بوووق عصبی شده بودم، کفش میخی فوتبالی پام بود پاهامم که بلند، یه لگد محکم زدم تو زانوی پسر که از شانس بدم تو همون لحظه ناظمشون که معلمشون هم بود من رو دید و پسر هم از خدا خواسته شروع کرد به مظلوم بازی. ناظمشون هر دو تامون رو گرفت، اولش طوری صحبت می‌کرد که فکر کردم پسر رو مقصر میدونه، تو صورت پسر نگاه می‌کرد و حرف میزد و در

همون حین که نگاهش به آن طرف بود و به حساب داشت دعواش می‌کرد، چشماش به طرف صورت پسره بود، اما یکباره با دو دستش همزمان دو سمت صورت من رو سیلی زد، تصور کنید شخصی به یکی دیگه نگاه کنه و حرف بزنه ولی به صورت دیگری به یکباره و با دو دست سیلی بزنه. خیلی وحشتناک، غیرمنتظره و پر از درد بود. دستاش به شدت سنگین بود، شاید باورتون نشه ولی درد و سوزش اون سیلی دو طرفه از درد کشیدن بزرگترین دردمم از بعد تصادف بیشتر بود، دردی بشدت کشنده و غیر قابل وصف. اون پسره رو هیچ تنبیهی نکرد و هر دوشون با هم رفتند.

من نشسته بودم روی زمین و گریه می‌کردم، گوشام داغ شده بود و سوت می‌کشید. چشمم سیاهی می‌رفت. من درد این سیلی دو طرفه رو هرگز فراموش نکرده بودم و متاسفانه همیشه اون مرد رو نفرین می‌کردم...

من در اون عالم دیدم: "اون مرد معلمی که منو سیلی دو طرفه زد، پدر همون دو فرزند معلول و همسر همون مادر بود!!"

چند روزی گذشت و نوزاد چشماش رو باز کرد ، گویی مثل الماس می‌درخشید، چشمانی زیبایِ زیباییِ زیبا.

در اون هنگام یکی از پرستارها با خوشحالی و شور و شوق تمام با صدای بلند و پر از ذوق به مادر گفت مژده بده مژده بده... کودک دلبدت چشماش رو باز کرده. ببین چقدر خوشگله،

چشمه‌هاش چه رنگ خاص و خوشگلی داره، که مادر جیغ بلندی می‌کشه و پرستار رو با لحنی تند و شاک‌ی به بیرون دعوت می‌کنه؛ طوری که صدای مادر در کل فضای راهرو ساختمان بیمارستان می‌پیچه. پدر که در راهروی بیمارستان قدم می‌زد و استرس‌ها و نگرانی‌هایش رو مرور می‌کرد و پر از گلایه و شکایت به درگاه خدا بود. صدا از اتاق همسرش در بخش زایمان به گوشش می‌خوره و با سرعت خودش رو به سرپرستار بخش می‌رسونه که چی شده؟! سرپرستار جریان رو به پدر توضیح میده و برای دقایقی فرزند معلول رو به پدر نشون میده. پدر فرزند رو بغل می‌کنه؛ سر بزرگتر از حد طبیعی کودکش رو به آغوش گرم پدرانه‌اش می‌چسبونه و شروع می‌کنه به اشک ریختن. گریه‌ای تلخ و بی‌صدا و بدون هیچ کلام..

سرپرستار کودک رو از پدر می‌گیره و در قسمت مراقبت‌های لازم می‌بره، پدر درخواست می‌کنه اجازه بدنند بره پیش همسرش اما سرپرستار میگه فعلا صلاح نیست بگذارید خانمتون کمی آروم بشه، بعدش اجازه دارید برید پیششون. پدر می‌پذیره و با همون حال خراب و گلوی پر از بغضش به حیاط بیمارستان میره، طوری نگران بود و اضطراب داشت که یک پاکت سیگار رو در دقایق کوتاهی تموم کرد! نخ‌های سیگار رو یکی یکی پشت سر هم روشن میکرد، هر دونه سیگار رو تا کمتر از نصف می‌کشید و هر سیگار رو تموم نشده می‌انداخت روی زمین و با غیظ و خشم بسیار زیاد زیر پاش له می‌کرد.

غیر قابل وصف بود، انگار فشار پای مرد روی سیگار و آسفالت‌ها کمی حال مرد رو بهتر می‌کرد! انگار اون قسمت از مولکول‌های به کار رفته در آسفالت هم می‌دونستند که باید مواجی از درون خودشون به درون مرد ارسال کنند تا مهربونی و خدمت نهادنشون رو به اشرف مخلوقات ابراز کنند! اون جهان خیلی عجیبه. اونقدر همه چیز برنامه‌ریزی شده‌ست و هر ذره در دنیا هدفمند از جانب خالق یکتا و بی‌همتا خلق شده که مغز کوچک من قاصر از وصف جهان هستی است. به هیبت نورانی یا همون راهنمای مهربون خودم نگاهی انداختم، نگاهی از سر اینکه می‌خوام بیشتر ببینم و بیشتر بدونم. اما گویا در اون عالم قبل از اینکه تو بخوای ببینی و بدونی و اراده کنی، خداوند و هستی و کائنات شرایط رو برات مهیا می‌کنند تا نشونت بدنند و به آنچه که باید برسی، ببینی و یا بدانی دست پیدا کنی. بخشی از زندگی پدر نوزاد رو درک کردم تا رسیدم به دلیل بغض پدر:

سالها قبل در دوران نامزدی، پدر به اتفاق همسرش عکس‌هایی رو نگاه می‌کردند، عکس‌هایی از نوزاد، نوزادهایی خیلی خوشگل، عکس‌های نوزادها رو نگاه می‌کردند و دونه دونه اون تصاویر رو بررسی می‌کردن، عاشق بچه بودن و با دیدن عکس نی‌نی‌ها حس بی‌نظیری در آنها به وجود می‌اومد، هم پدر و هم مادر وقتی عکس‌های نوزاد رو نگاه می‌کردند و روی هر کدوم از سر شوق و

عشقی که به بچه دار شدن داشتن، عیب و ایراد می‌گذاشتند و یا تعریف و تمجید می‌کردند. تا اینکه یه عکس از صورت یه نوزاد بسیار سفید با چشمانی بسیار زیبا دیدن، و توی همون عالم زن و شوهری و شوخی‌ها، خانم به مرد گفت: "وای این چشمها رو ببین چقدر خوشگله، بچمون فقط چشماش اینجوری باشه دیگه هیچی نمیخوام!" به من نشون دادن که مرد با دیدن اون چشمهای زیبای الماس گونه‌ی فرزند معلولش، یاد خاطره‌ی خودش با همسرش و علاقه‌ی خانمش به چشم آبی خیالی بچشون در گذشته افتاد! دلیل اون بغض و اون گریه‌ها یادآوری این بخش از زندگی مرد بود! بخشی از زندگیش که علاقه و خواسته‌ی همسرش محقق شد و خدا به بچشون چشمی فوق العاده زیبای عنایت کرد اما...

به هیبت نورانی گفتم: یعنی چون کلامی جاری کرده که فقط چشم بچه‌ام خوشگل باشه دیگه هیچی نمیخوام این اتفاق افتاده؟ هیبت نورانی از اون لبخندهای ناز همیشگی‌اش زد و گفت: "خیر" و دوباره به اون عالم عجیب و غریب با موجودات غیر دنیایی رفتیم و باز به نمایش مرور انتخابها پرداخت که کاملاً من رو روشن کرد.

یادم نیست چی بود ولی درکی که خودم از اون شهودات برای خودم میگم درسته شاید اینطور باشه که: ما در مقطعی از زندگی دنیایی مون اتفاق‌هایی برامون تداعی میشه که بدون اینکه



بدونیم در اون عالم عجیب سیر تا پیازش رو دیدیم، فقط  
خودمون نمی‌دونیم جریان چیه و از چه قراره!!

درسته انرژی کلام و افکار ما در قلبمون دگرگونی‌های زیادی  
بوجود میاره و چه منفی و چه مثبت میدان مغناطیسی عجیبی در  
حال ما برای جذب منفعت و سلامت یا ضرر و بیماری ایجاد  
می‌کنه، اما من درک کردم روح ما قدرت تفکیک کلامهایی از سر  
اضطراب و هیجان رو داره و این مغز ماست که توان تفکیک  
احساسات و هیجانات از سر منفعت یا آفت و ضرر رو نداره. اما چون  
خداوند با بُعد روحی ما در ارتباطه، پس کلام اون مادر دلیل بر  
معلول بودن فرزندش با چشمان خوشگل نبوده.

پدر سیگارِ آخرِ پاکت رو یک پُک کوچک زد و با بغض فراوان زیر  
پاش له کرد و تصمیم گرفت تا به بخش بستری پیش همسرش بره  
و با سرپرستار بخش صحبت کرد تا بچه رو بدنند به بغلش که با  
بچه بر بالین همسرش وارد بشه، نوزاد معلولش رو بغل کرد و با  
بغضی فراوان بالای سر همسرش حاضر شد. پدر بغض و ناراحتی‌اش  
رو فرو برد و چنان بازیگری تمام عیار با حالی بد و ناراحت اما در  
نقشی شاد، آرام با همسرش صحبت کرد و او رو به دیدن چشمهای  
فرزندشان دعوت کرد. "خانم ببین همان چشمهای زیبایی که  
همیشه آرزویش را داشتی، ببین چقدر بچمون خوشگله. علم  
پیشرفت کرده و قرار نیست این وضع بمونه."

مادر با چشمانی گریان و گلویی پر از بغض و درد به چشمهای فرزندش نگاهی انداخت و در شوکِ زیبایی چشمان نوزادش لبخندی زد و دست نوازشی بر روی صورت نوزادش کشید. آن لحظه در عالم روحانی و ملکوتی جهان هستی طوری شگفت انگیز بود که گویی دست نوازش به روی خورشید کشیده شد و جهان را رنگ و لعابی از گرمای لذت بخش و سایه‌ای با نسیم بهاری خنک فرا گرفت که تمام ساکنین جهان در شور و شغف اون نسیم خنک اما گرم و دلنشین باشند. بینهایت دوست داشتنی و غیر قابل وصف از درک زیبایی، لطافت و شادابی. فقط می‌توان گفت "خارق العاده". مرد که نوازش دستان همسرش را بر روی صورت کودک معلولشان دید، بسیار خوشحال شد و از درون کمی آرام گرفت. زن به چشمان کودکش نگاه می‌کرد و یاد علاقه‌ی خودش به چشمان آبی می‌افتاد و با نگاه عمیق‌تر متوجه می‌شد که چشمان کودکش بسیار زیباتر از تصورات مورد علاقه او در گذشته‌اش هست، لبخندی میزد ولی با نگاه کردن به سایر بدن نوزادش باز پر از غم میشد.

حسی در وجود زن که دائما از شادی و خوشی مقطعی به غم و اندوه فراوان تغییر وضعیت می‌داد. اما این اندوه و نگرانی هنوز باید ادامه پیدا می‌کرد تا مادر و پدر را به مرز دیوانگی و کفر برساند... فردای آن روز پزشکی برای چندمین بار چشمان نوزاد را معاینه کرد و رفت. او هر روز می‌آمد و پلک و استخوان های اطراف

چشمان کودک را مورد بررسی و معاینه قرار می‌داد، اما هیچ وقت از وضعیت چشم‌های کودکشان برای پدر و مادر نگفت!

مادر با دلگرمی‌های همسرش روز به روز از آن حال اسفناک و سخت در روزهای قبلش فاصله می‌گرفت. وخامت افسردگی‌اش کمتر می‌شد. او می‌پنداشت که نوزادش به مرور زمان سر و گردنش حالت طبیعی پیدا خواهد کرد و اندام‌های نوزادش به توانایی مطلوب می‌رسد...!

مادر رابطه‌ی عاطفی‌اش با نوزادش بهتر شده بود. کودکش را در آغوش می‌گرفت به چشمان زیبای نوزاد خود نگاه می‌کرد و مرور افکارش به سمت مقایسه‌ی همان عکس مجله‌های کودکانی می‌رفت که قبلاً آنها را نگاه می‌کرد. گویی برای مادر چشم کودکش خیلی خیلی آرامش بخش بود؛ چون با هر نگاه مادر به چشمان نوزاد او سرمست از خوشی و آرامش می‌شد. اما در انتخاب بازی زندگی، مادر برای خود نسخه‌ی عجیبی پیچیده بود! روزمرگی‌های پدر، مرد و شوهر مهربان، به کلاسهای درسی خصوصی و نیمه خصوصی تابستانه در مدرسه برای دانش آموزان، مراقبت از همسرش و دیگر فرزند معلولش می‌گذشت و نیمی از شبها مرد اغلب در بیمارستان بود، حتی بدون هیچ استراحتی، روزهای سختی را سپری می‌کرد. مرد برای جبران هزینه‌های متحمل شده از گرفتاری‌هایش، در مدرسه ترم تابستانه و کلاسهای جبرانی برای

دانش آموزان گذاشته بود که بصورت خصوصی و نیمه خصوصی برای دانش آموزان در چندین زنگ دو ساعته انجام می شد. فردای آن روز بود که متخصص چشم مجدد آمد، نوزاد را معاینه کرد و کلامی به زبان جاری کرد که فرشتگان درگاه الهی از شنیدن و دیدن آن لحظه ترس و وحشت داشتند ...

او به مادر گفت: "پس از تشخیص های پی درپی متأسفانه هر دو چشم کودک شما نابیناست!"

زبان من قاصر است از تجسم آن لحظات در عالم هستی. واژگانی جز غم درد مرگ و کفر برایش ندارم. مادر پس از شنیدن این کلام متشنج و دچار حمله ی عصبی شد. شوهر که در شغل معلمی مشغول بود غافل از اتفاق پیش آمده سر کلاس های درش در شیفت بعد از ظهر با بچه های جبرانی حاضر بود. گاهی لبخند به لب برای بچه های کلاس و گاهی لبخند به لب نسبت به حال بهتر همسرش. گاهی گچ به دست برای نوشتن و آموزش روی تخته سیاه و گاهی گچ به دست برای پرتاب کردن به دانش آموزان بی نظم کلاس. او درس می داد، می نوشت و معلمی می کرد اما تمام فکر و ذکرش همان زنگ آخر معروف و دوست داشتنی مدرسه بود، تا به بیمارستان برود و همسر و فرزندش را ببیند. زنگ آخر که رسید انقدر ذوق داشت که تمام بچه هایی که در زنگ آخر پای تخته آمدند و درس را بلد نبودند از تنبیه آقا معلم قِصر در رفتند، چون آقا

معلم خوشحال بود. خوشحال خوشحال. نزدیک‌های عصر، زنگ آخر شروع به صدا کردن کرد، زینگگگگ زیینگگگگگ؛ اما انگار فرشتگان درگاه خداوند هیچ وقت دوست نداشتند زنگ آخر صدا کند! زیرا می‌دانستند قلب کائنات از درد صدا می‌کند!

معلم با خوشحالی زیاد از همکارانش خداحافظی کرد و بسوی بیمارستان شتافت. نمی‌دانم چه، اما چیزهایی برای همسرش تهیه کرده بود، او طوری وارد بیمارستان شد که خود را وعده داده بود امروز حال همسرش بهتر است و می‌تواند او را بخنداند.

در کلاس درس و در راه به این فکر می‌کرد که امروز چه بگوید چه رفتاری و چه محبتی کند تا همسر خود را بخنداند و شاداب کند. وارد اتاق بیمارستان که شد همسرش و فرزندش را ندید. با کمال تعجب و خوشحالی از پرستار بخش پرسید:

- برادر خانم چیزی به من نگفته بود، همسرم مرخص شده‌اند؟  
پرستار که نمی‌دانست چه بگوید بسیار هول شد و با استرس تمام با تپق زدن گفت: ن ن نه به کما رفته‌اند!!

پاهای مرد به یک باره سست شد و هرچه در دست داشت افتاد. پرستار آمد که اوضاع را بهتر کند گفت:

- حال مادر خوب است بچه به کما رفته است.

مرد از خود بی خود شد و فریاد زنان با صدایی گوش خراش از پرسنل آنجا پاسخگویی خواست. راهروی بیمارستان مملو از

جمعیت کنجکاو مردم شد تا اینکه یک پرستار آمد مرد را دعوت به آرامش کرد و حقیقت را به او گفت: "پزشک تشخیص قطعی داد فرزند شما نابیناست، همسرتان موضوع را فهمید دچار حمله‌ی عصبی شد و ساعاتی بعد به کما رفت و فعلا در آی سی یو هست."

مرد با شنیدن این اخبار شروع به دویدن کرد، دویدنی بی هدف، بی قرار و شاید دویدنی از خسته بودن، انگار بدنبال چیزی بود. بعد هم سرو صورتش را مدام به دیوار می‌کوباند.

ضربه‌های پی‌پی سر و صورتش به دیوار، دل فرشتگان را به لرزه درآورده بود، گویی کل کیهان و جهان برای او می‌گریست. فرشتگانی که انگار دوست نداشتند ببینند این اوضاع را، اما باید می‌دیدند تا درسی از علوم غریبه در این جهان هستی را پاس کنند! من هم به مانند فرشتگان مملو از درد بودم و پر از سوال ها و چراها به هیبت نورانی ...

دلم می‌خواست تمامش خواب باشد و یکی مرا بیدار کند و بگوید چیزی نیست خواب دیده‌ای، اما آنجا واقعی تر از واقعی بود، نگاهی مملو از درک بسیار با دیدی از بالا، دور تا دور با زاویه‌ای فراتر از ۳۶۰ درجه، به عمق هر ماجرا، بدون محدودیت، در هزاران زمان و هزاران مکان بطور همزمان!

هیبت نورانی نگاهی به من انداخت و گفت: "هر سوالی که داری از او بپرس، او به درگاه خدا از من عزیزتر و درجه‌ای از من

رفیع تر دارد! " پرسیدم: "چه کسی؟" گفت: "مادر...مادر همان کودکِ معلول!"

من که سرشار از اوصافی نظیر ترس شادی آشوب دلهره اضطراب و هیجان شده بودم به هیبت نورانی گفتم: "او اینجا چه می‌کند؟" و هیبت نورانی با لبخندی به من یادآوری کرد همان کاری که تو میکنی، هر دوی شما به دیار آخرت کوچ کرده‌اید. هر دوی شما مرده‌اید.

من که سراسر ترس، دلهره، کنجاوی، هیجان، آگاهی و نگرانی بودم به روح مادر نظاره می‌کردم که او چه می‌کند. او مثل من تمام فرشتگان را می‌دید، اما از من کاملتر و والاتر، جلوه‌ی روح او برای من اونقدر باشکوه و کامل بود که گویی مثل پادشاهان پر از مقام و شوکت و پر از غرور در سفر خویش مشغول به کسبِ آگاهی و رسیدن به نور بود با کمال شغف! می‌فهمیدم که او حتی با فرشتگان الهی صحبت می‌کند، اما من نمیتوانستم. او انگار به فرشتگان چیزی نشون می‌داد که نمی‌دونستند، مادر در اون لحظه شده بود اسباب الهی برای فهماندن چیزی به فرشتگان. مثل یک استاد از جانب خداوند برای آموختن درسی جدید به فرشتگان! همان فرشتگانی که از درد، غم و ماتم و آسیب زدنِ مرد به خودش اندوهگین بودند و نمی‌خواستند اون فضا رو ببینند. مادر دست نوازش به روی سر و صورت شوهرش می‌کشید، اما این بار

نه جسمی، بلکه روحانی و ملکوتی او را غرق در عشق خود می‌کرد...  
مرد با کمک پرستارها که آرامبخش به او تزریق کرده بودند، به خواب رفته بود. دست‌ها و پاهایش به تخت بسته شده بود.  
در عالم روحانی و پر رمز و راز ملکوتی سفرم به سوی مادر رفتم تا مجهولات خود را از او جويا شوم، اما هیچ پاسخی به من نمی‌داد، انگار مرا نمی‌دید یا نمی‌خواست ببیند، نمی‌دانم.

به هیبت نورانی گفتم: "مگر نگفتی از او پیرسم؟ او که اصلاً مرا محل نمی‌دهد! او چندی پیش در دنیا مدام کفر می‌گفت و بدگویی به خدا می‌کرد و در زندگی گذشته‌اش فردی معمولی بود، حال چطور آن شخصیت در اینجا اونقدر تفاوت دارد؟! اونقدر درجات دارد؟! تا این حد روح نورانی و ملکوتی و آرام دارد؟!"

پاسخهایی که گرفتم شهودات بسیار بود. اما انگار هیبت نورانی به من گفت که او در اینجا به اصل و ماهیتی که در عالم عجیب و غریب انتخاب کرده اشراف پیدا کرده است، او به اصلیت خودش رسیده و طبیعی است که رسیدن به اصل اون رو والا قرار داده! من دوباره از روح مادر خواستم با من سخن بگوید، اما او همچنان امتناع می‌کرد و انگار مرا دوست نداشت و میلی به هم کلام شدن با من نشان نمی‌داد، من با دیدن آن اوضاع حس خوبی بهم دست نمی‌داد، انگار روح مادر مرا حقیر می‌پنداشت! اینطور حس می‌کردم.

از راهنمای خودم یا همان هیبت نورانی پرسیدم: "اون چرا با



من اینگونه رفتار میکنه؟! چرا به من گفتی از اون بپرسم؟ او مگه میتونه مثل تو زندگی رو نشونم بده؟ اصلاً راهنمای اون کیه؟ چرا من نمی بینمش؟"

در اینجا هیبت نورانی من رو برد به دوران اردوی مدرسه، همون جایی که با یکی هم سن خودم از مدرسه‌ای دیگه در کمپ اردویی دعوا کردم و به خاطر دعوایی که مقصرش نبودم به ناحق از معلم و ناظم اون پسر کتک خوردم، همون روزی که بی هوا دو تا دست سنگین همزمان به روی هر دو سمت صورتم نشست و من رو در شوکی از درد فرو برد، همون روزی که اون معلم رو نفرین کردم و تا سالها یادم میومد توی دلم براش آرزوی بدترینها رو می کردم. همون روزی که غرورم له شد و اردو به کامم زهر... هیبت نورانی تمام اون لحظات رو نشونم داد با ریزترین جزئیات، در فکر فرو رفته بودم که هیبت نورانی بهم گفت: "مردی که روی تخت دست و پاهاش رو بستند، یا همان مردی که از شدت فغان و زاری سروصورتش رو به در و دیوار می کوبانید همون معلمی است که تو رو کتک زد و تو نفرینش کردی! یادته؟"

من هاج و واج مانده بودم چی بگم!! در شوکی عجیب بودم. به صورت زخمی و کبود مردی که خودش را به درو دیوار بیمارستان کوبانده بود نگاه می کردم و لحظاتی که توسط او تنبیه شدم را مرور می کردم.

هیبت نورانی زندگی معلم در اون روزها که من رو تنبیه کرد به من نشون داد، یادم نمونده چی بود اما خوب میدونم روزهایی به شدت سخت تر از روزهایی بود که من در تولد کودک دوم معلولشان مشاهده کردم! انگار هیبت نورانی می خواست به من درسی بده که پشت تنبیه معلمی که غرور تو رو له کرد، دردها و سختی های زیادی بوده که باعث شده بود او از کوره به در بره.

نمی دونم برای چیزی که در یادم نیست اما درکش کردم چه جوری واژگان رو بنویسم تا فهمم رو برسونم... تصور کنید تمام این سختی هایی که معلم سر به دنیا اومدن فرزند معلولش براش پیش اومد یک دهم سختی هایی باشه که در اون زمان، موقع تنبیه کردن من بر معلم عارض شده بود؛ فقط یک دهم!

هیبت نورانی چیزی نمی گفت فقط تصاویری از زندگی هامون رو نشون میداد. اما من درکم می گه هیبت نورانی یه جورایی می خواست به من بگه نمی خوای از نفرینت صرف نظر کنی؟ نمی خوای آقای معلم رو ببخشی؟ تصور کنید همزمان روح والا درجه ی مادر فرزندان معلول رو می دیدم، معلم رو روی تخت با دست و پایی بسته با سر و صورتی زخمی در دنیا می دیدم، زندگی معلم رو قبل و بعد اینکه من رو تنبیه کنه می دیدم و ضرب سنگین دو دستش روی صورتم رو مرور می کردم.

یک آن به هیبت نورانی گفتم: "اگر من او را نبخشم چی میشه؟"

هیبت نورانی با آرامشی دلنشین گفت: "هیچی او پس از سفر به اینجا بازتاب عمل خود را خواهد دید." به او گفتم: "اگر او را ببخشم چه؟" هیبت نورانی با شور و شعف و لبخندی پر از سرور گفت: "دوست داشتی چه چیزی از روح مادر بپرسی؟ با بخشیدن آقا معلم، جواب سوالهاتو خواهی گرفت و رشد خواهی کرد."

من از اعماق وجودی خود و با حس بسیار بسیار عالی از کرامت و بزرگی که انگار در اون لحظه به من دادند، آقای معلم رو بخشیدم. حسی در من بوجود اومد که انگار یه لباس ژولیده‌ای بر تن داشتم، اون لباس رو درآورده و حالا یک کت و شلوار شیک اتو کشیده، پوشیده باشم. حسی مملو از عزت، افتخار و ارزشمند بودن برای روح من رقم خورد. با همون حس نابی که نسبت به خودم داشتم به سمت روح والای مادر رفتم اما در کمال تعجب هیچ پرسشی از او نداشتم و انگار خودم کاملاً همه چیز رو بدون پرسیدن می‌فهمیدم! گویا من یک پله رشد کرده و بزرگ شده بودم و انگار نسبت به قبل، خودم برای خودم عزت و احترام بیشتری قائل بودم! جالب اینکه سفر من به گونه‌ای دیگر رقم خورد، به گونه‌ای جذاب‌تر و پرهیجان و دوست داشتنی‌تر؛ من مهمان و همسفر روح مادر شدم، نمی‌دانم شاید هم همسفر نبودم اما هرچه بود من و هیبت نورانی در مسیری از عبورمان، روح والای مادر را در نزدیکی خود حس می‌کردیم به گونه‌ای که انگار ما پشت او در حرکت

بودیم. مسیر کهکشانی تونل نور که تمام مدت سفر آسمانی‌ام در آنجا گذشت؛ سرشار از زیبایی، جذابیت، آرامش، شادی، شغف و البته همراه با ابهت و ترس و دلهره بود که در وجود من موج میزد. ما از مسیری که ایستگاه‌های پیاپی از بازتاب نور و تاریکی‌های زندگی‌مان بود، دقیقاً پشت سر روح مادر گذر می‌کردیم و به قسمتی بسیار زیبا و دلنشین که مملو از نور بود رسیدیم. لحظه‌ای شگرف و حال خوب، طبیعتی بی‌مثال، موسیقی‌ای بی‌وصف و صداهایی دلنشین که گویی صداها پرنده که نمی‌دید، برایتان زیباترین آوازاها رو بخوانند؛

در آنجا روح مردی را دیدیم که طبق تصورات و کلمات و ادبیات دنیایی من، گویا در کنار رودخانه و زیر سایه‌ی درختی نشسته بود. او در کمال ناباوری دست بر آب میزد و دستانش در آب فرو میرفت، من بارها تلاش کرده بودم به دیواره‌های تونل و یا شیء و چیزی دست بزنم و بتوانم اونها رو لمس کنم اما هیچ بار نتوانستم موفق شوم. در آن هنگام شوکه شده و دست خود را بر آب رودخانه وارد کردم اما باز هم ناتوان بودم و هیچ اتفاقی برایم نیفتاد و موفق به لمس آب و فرو بردن دستانم در آب نشدم! طبیعت آنجا بسیار بکر و چشم نواز بود، رودخانه‌ای که زلالی آب و زیبایی‌اش را در دنیا هرگز ندیده بودم. موسیقی‌هایی که هرگز از آواز پرندگان شنیده بودم که آن موسیقی چنان روحم را جلا می‌داد که گویی

موجی از صدا آرامشی بی وصف در وجود من نهادینه می‌کرد. در آن لحظه مملو از آرامش بودم که به یک آن لحظات قبض روح برایم تداعی شد. همان درد و عذابی که روح را از جسمم جدا کرد. همان زمین خوردن‌ها در اتصال بین زمین و آسمان به تشبیه شلاق، دوباره برایم مرور شد. از سرگذشت سیر تا پیاز زندگی‌ام، از بدی‌هایی که کردم و دل‌هایی که آزردم، از کینه و نفرت‌ها، از نبخشیدن و خشمها تا معدود خوبی‌هایم برای من مثل همان لحظات قبض روحم مرور شد، اما این بار نه با عذاب یا درد و مشقتی که تجربه کرده بودم بلکه با حسی شبیه به حسرت آن لحظات برایم تداعی می‌شد. فهمیدم که این فضای دلنشین و طبیعت بکر برای من نیست، من فقط می‌توانستم حسش کنم و شاید یک هزارم از لذتی که روح آن مرد ناشناس در لب جوی می‌چشید را، توانستم بچشم.<sup>۱</sup> البته آن هم از تصدق روح مادر به جبران دردی که از سیلی همسرش در بچگی خورده بودم. شاید هم به برکت بخششی که انجام داده بودم و یا به خاطر زنجیره‌ی نظام زیبا و هدفمند جهان هستی که من نیز سلولی ناچیز از این زنجیره شده بودم. باز هم خدا را هزاران بار شکر که از این رودخانه‌ی زلال و کرم حضرت دوست بی نصیب نماندم. در آن طبیعت بکر نسیمی دلنواز می‌آمد که گویا فقط برای این بود که

۱. آب دریا را اگر نتوان کشید هم به قدر تشنگی باید چشید. (مولانا)

غبار از وجود من بردارد. چون من در آن فضا هیچ غبار و تیرگی درک نمی‌کردم جز تاریکی‌های وجود خودم که دیگر می‌دانستم نوبت به رسیدگی‌اش خواهد رسید...

همینطور که محو زندگی خودم در دنیا و وابستگی‌ها و تعلقاتم بودم، همزمان عزیزانم رو در دنیا نظاره می‌کردم که گویی هیبت نورانی به شانهم زد و گفت: "بیا اینجا و به آن مرد که کنار رودخانه نشسته بنگر! نگاهم را به سمت مرد هدایت کردم. مرد مبهوت در لحظاتی زیبا و شاد بود. گویی جهان به کامش و او در خوشی و لذت، غرق شده بود. من آگاه شدم آن مردی که در کنار رود نشسته سالها پیش فوت کرده است. در دنیا کاسی خدانشناس و بسیار ثروتمند بوده است. چیزهای فراوان و عمیق از زندگی آن مرد به من نشان دادند که پس از بازگشت به این دنیا فقط نوک سوزنی از زندگی مرد را به یادگار با خود آوردم.

آن مرد کاسب در دنیا، روزی اقدام به خرید آبسردکن می‌کنه و برای رفع عطش مردم آن را داخل خیابان می‌گذارد؛ جالب اینکه مادر بچه‌های معلول در دنیا روزی از خیابانی که آبسردکن در اونجا بوده، گذر کرده و از آن آب خورده! حس نوشیدن آب توسط مادر را در دنیا به من نشان دادند. مادر که به شدت عطش داشت نوشیدن آب به قدری برایش لذت بخش و گوارا بود که همونجا پس از سیراب شدن توی دلش گفت: "چه کار قشنگی من هم میرم

روستای پدرم و این کار زیبا رو انجام می‌دهم."

پس از مدتی مادر به روستای پدرش رفت و در اونجا کلمنی از آب و یخ کنار خیابان گذاشت. تا اینکه مادر تصمیم به خرید آبسردکن می‌گیرد. پول اون رو از اهالی روستا با مبالغ ناچیز جمع میکنه و با مشارکت و لطف مردم یک آبسردکن در روستا احداث میشه. هیبت نورانی به من گفت: "این مرد تابستان‌ها لب رود میاد و به ارواحی که متصل به زنجیره‌ی الهی او هستند و تازه از دنیا به دیار آخرت کوچ کرده‌اند، خوش آمد میگه و روحش رو با شادی از نگرش جدید به پروازی بی بدیل میرسونه."

از هیبت نورانی پرسیدم: "اون چی می‌بینه مگه؟" گفت: "دیده‌هایی از سیراب شدن‌های بی نهایت، لذت خوردن آب خنک و گفتن خدایا شکر تو به کرار و دعا کردن در حق بانی این آبسردکن. جالب این که آبسردکن او در دنیا هنوز پابرجاست و وقتی که تابستانها شروع میشه خداوند هر بار او رو غرق در لذتهایی نامحدود میکنه، لذتهایی که تو هرگز طعمش رو در سفر تو به اینجا نخواهی چشید." من که از پر از غصه و پشیمانی برای انجام ندادن کارهای قشنگ و کوچک و کم قیمت در دنیا بودم، با تمام حسرت و ندامت از انجام ندادن این ریزه کاری‌های پر از نور و بازتاب الهی، به هیبت نورانی گفتم: "مادر چه؟ او هم به مانند این مرد غرق در این لذتها و خوشی‌هاست؟" پاسخ شنیدم: "خیلی بیشتر و گسترده‌تر"

من همچنان پر از حسرت بودم، حسرتی که حتی امروز در نوشتنش با بغض همراه هست؛ اما ذوقی از دانستن و برگشتن، این بغض را برایم شوق و شکر کرده است. من اونجا روح مرد کاسب در کنار رود و روح مادر فرزندان معلول را مشاهده می‌کردم. گاه لذت می‌بردم که یکی از هزاران زیبایی‌هایی که آنان درک می‌کردند را می‌توانستم درک کنم و گاه مملو از ندامت و پشیمانی می‌شدم که ای کاش می‌شد من هم در دنیا کسی را سیراب می‌کردم. ندامت‌ها و غصه‌هایی که رنج و غصه‌اش به لذت بودن در آنجا می‌آرزید!

هیبت نورانی که آه و ای کاش‌های پی در پی من را می‌شنید، به من گفت: "می‌خواهی از آن آب خود را تطهیر کنی؟"

من با تمام هیجان و خوشحالی بی حد به او گفتم: "مگر می‌تونم؟ مگر می‌تونم؟" هیبت نورانی گفت: "بله! دستانت رو در آب فرو کن" و در کمال تعجب برای اولین بار حس کردم که مشتی از آب رو چنگ زده‌ام، نمی‌توان گفت چه حسی بود، اما قدرتی بی‌نهایت و غروری دوست داشتنی، این نزدیکترین واژه و ادبیاتی است که به ذهنم خطور می‌کنه برای اون حسی که در اون لحظه پیدا کردم. اونقدر برایم خوشایند و لذت بخش، زیبا و منحصر به فرد بود که در اون هنگام به هیبت نورانی گفتم: "به فال نیک گرفتم آن سیلی تلخ به ناحق خورده رو و اکنون خوشحالم که آن معلم را بخشیدم. فکرش را هم نمی‌کردم که با بخشش من، خدای



مهربان به جبران آن سیلی که سالها درد و حقارتش در خاطر من مانده بود اینهمه زیبایی وصف ناشدنی به من هدیه دهد. خوشحالم از بخشیدنم و چه خوب که بخشیدم."

هیبت نورانی به من لبخندی زد و ادامه‌ی پروازمان را به اتفاق روح مادر از سر گرفتیم. من که بسیار سرمست و رها و سبک از لذتی که چشیده بودم، حین پرواز روحانی‌ام درک کردم که لیدر یا راهنمای روح مادر در مسیر کسی نبود جز نوزاد معلول او!

باورش سخت بود برای منی که اندازه‌ی سالها زندگی‌دنیایی را در پرواز روحی با هدایت هیبت نورانی شهود کردم، متوجه بشوم که لیدر راهنمای مادر، از جنس اشرف مخلوقات باشه و آن هم کودک معلول تازه بدنیا آمده اش. شاید هم آن کودک از ابتدا فرشته بوده! نمی‌دانم...

هرچه آگاه‌تر می‌شدم، مجهولات جدیدی پیدا می‌کردم و هرچه بیشتر می‌دونستم انگار کمتر متوجه می‌شدم! گویا نوزاد معلول آنجا بود تا مادرش را بشارت دهد به خوشی‌های مداوم. به که چه سعادتی بود برای من که بواسطه‌ی یک بخشش، سفر لذت بخش مادر را می‌دیدم و به برکت لذت و شادمانی که مادر می‌چشید، من هم یک از میلیاردم آن شادی‌ها را حس می‌کردم.

هیبت نورانی به من نگاهی کرد و برگ جدیدی از تصاویر حقیقی و زنده‌تر از زنده را نشانم داد. قابی از تصاویر که زندگی مادر

در زمان‌ها و مکانهای مختلف در آن جریان داشت. مادر در اون عالم عجیب و غریب با آگاهی تمام مشکلات، سختی‌ها و کم و کاستی‌ها رو در دنیا با فرزندانش برای خودش انتخاب کرده بود. حالا تصور کن نوزاد معلول همچون فرشته، مادر رو همراهی کنه تا مسیر و مناظر زیبا رو نشون بده و راهنمای کامل و وارد برای مادر باشه، تا مادر ذره‌ای سردرگم و غریب نباشه. در خاطر من نمونه دقیقاً چه مشاهدات و دلدادگی‌هایی از روح مادر و کودک معلول فرشته‌اش در آن عالم دیدم، اما خوب می‌دونم لحظه به لحظه، کودک معلول مادر رو همراهی می‌کرد و مثلاً برای صبر در مقابل مشکلش در زندگی قبل و بعد از اولین زایمان فرزند معلولش کلی شادی و حال خوب و لذت‌های غیر قابل وصف نشون می‌داد.

من و هیبت نورانی، نوزاد معلول را همراه مادر مشاهده و درک می‌کردیم که رفته رفته از ما بسیار دور و دورتر می‌شدند، تا اینکه من با پی بردن به لحظه‌ی دنیایی، بیمارستان را مشاهده کردم و فهمیدم مادر دیگر در کما نیست و برای همیشه به سوی نور رفته و دیگر برنخواهد گشت. من در عالم عجیب و غریب درک کردم اشرف مخلوقات قبل از اینکه پا به دنیا بگذاره، بسیار زیاد خوش سلیقه بوده؛ پس یقیناً چیزی که مادر پسند کرده بر مبنای سلیقه‌ی خوب انتخاب شده، اما خداوند چه به مادر نشان داده که سختی‌های دنیایی‌اش و فراغ با کودکان و همسرش را به شیرینی و

لذت وصال در آخرت ترجیح داده! باز هم نمی دانم. مادر به سوی خالکش شتافت و همسر خود را با دو کودک معلول تنها گذاشت.

شهودات من بسیار عمیق تر از چیزی است که برایتان به تصویر کشیدم. از این بخش تجربه ام تنها نوک سوزنی در خاطر مونده که در حد توان و بضاعت خود بازگو کردم. من قسمتی از آینده ی فرزند معلول اول و دوم را دیدم. هر دو فرزند محبوبیت ویژه ای برای فرشتگان، نسبت به سایر کودکان و نوجوانان داشتند، به جوارایی انگار نور چشمی کائنات بودند. به من نشون دادند که فرزندان معلول سبب حال خوب عزیزان، رفقا، همراهان و خانوادشون در جهان باقی هستند و درک کردم که فرزندان معلول برای نزدیکانشون بمعنای واقعی برکت و نعمتی هستند که حس و حال خویش هیچ جایگزینی در اون دنیا نداره. و متوجه شدم که اگر در حال حاضر خانواده ای را ببینم که به هر دلیل فرزندی معلول در بینشان بدنیا آمده، باید بگویم: "خوش به سعادتشان" که اگر آگاه و بیدار باشند می دانند که نعمتی برای نزدیکتر شدن به زیبایی، نور و کمال در کنارشان دارند. من زندگی فرزند دوم معلول را در دنیا دیدم که فقط چندین ماه زندگی دنیایی را تجربه کرد و پدر دل شکسته و تنها و بی یاور چه سختی ها، زحمت ها و هزینه هایی را متحمل شد. به یک سال نرسیده به پیش مادرش عروج کرد.

## فصل ۱۲

### سرفتِ سگ

در اینجا دوباره به قبل از تصادف برمی‌گردم. حدود یک سال قبل از تصادفم، حین رکاب زدن با دوچرخه‌ام در مسیر تمرینی‌ام در جاده برای استراحت مکانی را پیدا کردم. به درختی تکیه دادم و آب، نوشیدنی و مقداری خوراکی از کوله‌ام برداشتم و خوردم. در همون لحظه سگی که پشت کمرش شبیه به سوختگی بود، اونجا پیدا شد. مشخص بود که سگ به شدت گرسنه هست، اما من چیزهایی که تو کولم داشتم به خوراک سگ نمی‌اومد. سگ طوری رفتار معصومانه و مظلومانه داشت که حسی در وجودم گفت: "حامد بلند شو و با دوچرخه سریع برو و از اولین سوپر مارکت سوسیس براش بخر و بیار. منم بلافاصله به سگ تو همون عالم تنهایی خودم گفتم: "اینجا بشین من میرم برات خوراکی میخرم برمی‌گردم." اصلاً باور نداشتم که سگ حرف من رو بفهمه و فقط این کار رو کردم بر حسب اون عالم تنهایی خودم با اون حیوان که

فقط کلامی گفته باشم، دوچرخه‌ام رو سوار شدم و رفتم کمی پایین‌تر از سوپر مارکت سه تا دونه سوسیس خریدم. وقتی برگشتم دیدم سگ دقیقاً همونجا نشسته و انگار منتظر من مونده بود تا براش غذا بیارم. شوکه شدم و باز تو همون عالم تنهایی خودم با اون حیوان شروع کردم به حرف زدن. سوسیس‌ها رو براش باز کردم و هر سه تاش رو دادم خورد. به نظر می‌رسید هنوز هم گرسنه بود ولی من باقی پولم رو باید برای خودم نگه می‌داشتم. دوچرخم رو سوار شدم و رفتم. هفته‌ی بعد هم که برای تمرین رفتم، باز اون سگ اونجا بود و من دوباره رفتم یه دونه سوسیس براش خریدم و بردم براش تا بخوره. در کمال ناباوری یه بار دیگه هم اون سگ رو همون جای قبل دیدم، اما سومین بار براش چیزی نخریدم. هفته‌ی چهارم هم همان اتفاق تکرار شد و باز هم با دیدن سگ خوراکی بهش ندادم. تا اینکه هفته‌ی پنجم که می‌خواستم برم تمرین به ذهنم اومد هرچی باقیمانده‌ی استخوان و غذا هست برای اون سگه ببرم. با خودم گفتم: "صد در صد امروزم هست." همینطور هم شد. وقتی با دوچرخه‌ام به اونجا رسیدم سگ همون جای همیشگی بود این بار کولم رو باز کردم چون مخصوص سگ غذا آورده بودم. با کلی ذوق و شوق به سگ غذا دادم. گویا سور و سات اساسی برای سگ رقم زده بودم. حس می‌کردم که سگ با کلی ولع و خوشحالی داره غذا میخوره. یه جورایی انگار منم کیف

می‌کردم. نمی‌دونم دلیلش چی بود، اما هرچی بود حالم خوب می‌شد و حس و حالم عالی. همین حس خوب باعث شد که من هر هفته که می‌رفتم تمرین برای اون سگ غذا ببرم و این شده بود عادت من. اون سگ رفیقم شد. روزای قشنگی بود، سگ واقعاً مثل یک رفیق با من برخورد می‌کرد. دیگه مطمئن بودم روزایی که می‌رفتم تمرین سگ می‌فهمید؛ حتی وقتی که هنوز یک کیلومتر مونده بود بهش برسم. آخه گاهی وقتها می‌اومد در مسیر رکاب زدن هام می‌نشست تا من بهش برسم. خیلی اون احساس رو دوست داشتم. برام خارق العاده بود که هر هفته حین تمرین به سگی رسیدگی می‌کنم که منتظر منه، سگی که انگار من و روز تمرینم رو می‌فهمید. بر حسب کنجکاوی چندین بار با ماشین به اونجا رفتم و خیلی برام جالب بود که سگ اونجا نبود. اما روزهایی که من رکاب زنان خودم رو به اونجا می‌رسوندم نود و نه درصد مواقع سگ سر قرارگاه همیشگی حاضر بود. حتی الان که دارم می‌نویسم با تکرار و مرور خاطرات عاشق اون روزها شدم. خیلی حس خوب و خاص و عجیب بود. در طول یک سال قبل از تصادف تا همان روزهای تصادف، من هر بار که با دوچرخه به تمرین می‌رفتم در مسیر ابتدایی جاده طرقله اون سگ رو می‌دیدم و از هفته‌ی پنجم به بعد هر دفعه براش غذا می‌بردم. اگر در خانه غذای مرغی یا گوشتی می‌خوردیم، استخوان‌هاش رو جمع

می‌کردم تا برای سگ ببرم و اگه تنبلی می‌کردم اینجوری براش غذا جمع کنم، به جای اون سه تا سوسیس می‌گرفتم هر بار یا بهش چند تا قند می‌دادم چون خیلی قند دوست داشت حتی از گوشت و استخوان هم بیشتر. این داستان روتین و قرار همیشگی ما شده بود که کلی حس خوب برایم در دنیا داشت.

در اون دنیا هیبت نورانی بازتاب این کارم رو نشانم داد که چقدر خارق العاده و زیبا بود. من فهمیدم که تمام مخلوقات خداوند به جز انسان، همگی دائماً در حال شکرگزاری و حمد و سپاس به خالقشون هستند و این فقط ما آدم‌ها هستیم که در بیست و چهار ساعت طول شبانه روزمون گاهی یادمون میره شکر نعمت زندگی رو به درگاه خالق یکتامون بجا بیاریم. به من در اونجا نشان دادند که وقتی به اون سگ غذا می‌دادم یا خدمتی بهش می‌کردم، شکرگزاری اون حیوان به درگاه خالقش چند صد برابر می‌شده و انگار اونجا حس می‌کردم خدا داره پُر من رو به فرشته‌هاش میده یا چه جوری بگم، احساس می‌کردم اون سگ داره قربون صدقه‌ی خدا میره که چه مخلوق خوبی سر راهش قرار داده. تمام اوصاف اونجا فرازمینی و پر از حس و انرژی بود که ادبیاتی نزدیک به جملات اینجا براش ندارم.

تمام انرژی حاصل از اون شکرگزاری‌ها که توسط سگ صورت می‌گرفت رو به مسبب ماجرا یعنی من تقدیم می‌کردند و باز به

واسطه‌ی من بخشی از برکات و نور به عواملی که از طریق اونها برای سگ غذا آوردم رو هم نشانم می‌دادند که فلان نور که در زندگیشون جاری شده به واسطه‌ی این کار کوچیک بوده. درک کردم که خداوند به مخلوقات مخصوصاً حیوانات نیرویی داده برای نظم و زیبایی سیستم جهان هستی که اگر هر کدام از اون حیوانات نباشد، این جهان یه چرخش می‌لنگه!

شاید باورش برای شما سخت باشه اما من درک کردم همونطور که ما انسانها قدرت انتخاب، اختیار و برتری نسبت به کل کائنات داریم، به نظرم حیوانات قدرتی دارند که ما انسانها نداریم و اون درک مبهم از آینده‌ای کوتاه است. به اتفاق هیبت نورانی به این ایستگاه از زندگیم یعنی غذا دادن در دنیا به سگ وارد شدیم. در زمان حال دقیقاً فیلم همون لحظه‌ی سگ در دنیا جلوی من ظاهر شد. سگی که آرام و قرار نداشت، گرسنه بود اما غذا براش مطرح نبود، سگی بی‌نژاد و اهلی که از نظر ما آدمها هیچ ارزش و خاصیتی نداشت اما خداوند او را با ارزش و در خور خلق کرده بود که درسهای زیادی به بشر بیاموزد. سبحان الله!!!

هیبت نورانی تمام هفته‌هایی که به سگ غذا می‌دادم را سیر تا پیاز همراه با بازتاب کامل نشانم داد و اکنون که در دنیا نبودم و سگ را در دنیا می‌دیدم باعث شد تا بیشتر عاشق نظام خداوند شوم و هیبت نورانی با همان حوصله همیشگی برایم چنین شرح داد:



من: "سگ برای چه دنبالم می‌دوید؟"

هیبت نورانی: "تا وقت تو را بگیرد و بتواند از اتفاقی که قرار بود برایت پیش بیاید، جلوگیری کند."

من: "مگر سگ می‌دانست که برایم اتفاقی رخ می‌دهد؟ چگونه متوجه شد؟"

هیبت نورانی: "بله می‌دونست و تمام زورش رو خرج کرد تا از رفتنت جلوگیری کنه ولی تو ناراحتیت از بحثی که با داداشت داشتی رو با بی محلی به سگ جبران کردی! حتی سگ وقتی نتونست تو رو متوقف کنه به درگاه خداوند برات دعا کرد و خداوند هم به خاطر دعای اون حیوان کاری کرد که تو دستشوئیت بگیره، حتی مسجد و دستشویی سر راهت گذاشت، اما تو نشانه‌ها رو درک نکردی و به راهت ادامه دادی!" الله اکبر از اینهمه عظمت...!

من که حسابی شوکه و متعجب از این همه عجایب بودم با عصبانیت به هیبت نورانی گفتم: "دیدن اینها که چی؟ اگر اون سگ دعا کرد و می‌دونست، پس چرا خدا که ناظر بر همه چیز هست کاری نکرد تصادف نکنم؟" هیبت نورانی به من لبخندی زد و با نگاهی معنادار به من فیلمی نشان داد که درکی از آن در خاطر ندارم.

و باز من پرسیدم: "حالا که من مرده‌ام سگ گرسنه می‌مونه؟" هیبت نورانی گفت: "میلیاردها از تو بیایند و بروند باز هم خداوند با نظام توانمندش روزی مخلوقاتش را خواهد داد." در

همون لحظه به من نشان دادند که شخصی دیگر در دنیا غذایی جلوی سگ گذاشت و این چرخه ادامه داشت! سگ غذا رو نخورد و مشخص بود بی قرار و سردرگم به دنبال چیزی می‌گرده. از هیبت نورانی پرسیدم: "دلیل بی‌قراری سگ چیست؟"

گفت: "بی‌قراری اش برای توست!"

هیبت نورانی به من نشان داد هاله‌ای مبهم شبیه به شاید ابر، مه، دود که در کنار سر من در صحنه‌ی تصادف بود. به نظر می‌اومد که اون هاله متعلق به بعد روحی سگ بود! من درک کردم که اون سگ الی‌الابد تا زمانی که زنده است ذکر خدا و شکر خدا می‌کنه و بخشی از انرژی حاصل از اون شکرگزاری‌ها برای من در نظر گرفته می‌شه اونم فقط بخاطر نون و نمکی که به سگ دادم. من فراتر از واقعیت‌هایی که می‌دانید وفایی از سگ رو درک کردم که در وصف نمی‌گنجد. سگی که تا هفته‌ها و ماه‌ها نون و نمک خوردنش رو یادش بود و بی‌تاب و بی‌قراره حال منی که بارها بهش غذا داده بودم، در حالیکه صاحبش هم نبودم.

سگی رالقمه‌ای هرگز فراموش نگردد گرزنی صد نوبتش سنگ<sup>۱</sup>  
بیابید با هم تصویرسازی کنیم: تصور کنید یک هتل فاخر مجلل توریستی درجه یک، توسط یک تیم فوق حرفه‌ای قرار هست مهندسی، اجرا و ساخته بشه به ریاست و سرمایه‌گذاری یک

۱. گلستان سعدی.

مهندس ناب. مهندس اصیل و نابِ قصه‌ی ما به اعضای تیم میگه: "با ساختن این هتل فاخر غیر از دستمزدی که از من می‌گیرید، شما و همراهانتون در طول سال مجاز هستید یک ماه به طور رایگان از تمام خدمات این هتل بهره برده و اقامت دلنشینی را داشته باشید." من با غذا دادن به اون سگ دقیقاً همین تفسیر رو تجربه کردم. غیر از حال خوب و دستمزدی که از خداوند به واسطه‌ی کارم گرفتم، بابت حمد و تسبیح‌های چندین برابری سگ به درگاه خداوند هم که باعثش بودم، تا زمانی که سگ زنده بود از خداوند اقامت در بهترین حس و حال از بهشت درونی خودم پاداش گرفتم. مزد این اقامت رو گاهی هم با کسانی شریک شدم که ذره‌ای در اون غذا دادن به سگ دخیل بودند. حتی صاحب همون سوپر مارکتی که پول از من می‌گرفت تا سوسیس‌هایش رو برای سگ به من بفروشه. بله حتی همون آقا. میدونی چیه؟ درکی که من از اون اتفاق داشتم فقط مهرِ خداست نسبت به ما بنده‌ها که به هر طریقی به دنبال بهانه است تا حال خوب و سفری دلچسب رو در اون طرف به ما بچشونه. کاش بهانه بدیم دست خدا. از اینکه من هم اشرفِ مخلوقات هستم و عظمت و بزرگی انتخاب رو درک کردم، غرق در تحیر بودم. در همین اثناء هیبت نورانی من رو به ایستگاه جدید دیگری برد.

الله اکبر...! سبحان الله...!

## فصل ۱۳

## شرمنده‌گی

حدوداً سیزده ساله و کلاس اول راهنمایی بودم. در مدرسه سر کلاس درس نشسته و به درس گوش می‌دادم. میزهای کلاسمان سه نفری بود، بعضی میزها چوبی و بعضی فلزی. میز ما کنار دیوار و من هم گوشه نشسته بودم به همراه دو نفر از دوستانم. در حال نوشتن درس بودم که دوست کناری ام شوخی‌هایش گل کرد. من معمولاً در بین بچه‌ها کمی دستانم بلندتر و کشیده‌تر بود. دست چپم روی میز بود و با دست راست مشغول نوشتن بودم. که دوست بغل دستی‌ام مدام به من فشار می‌آورد و من رو به سمت دیوار هل می‌داد. چند باری این کار را کرد. به او گفتم این کارو نکن. گفت می‌خواه بنویسه ولی دستش جا نداره و از من خواست به دیوار بچسبم. گفتم دیگه جایی نیست به کجا بچسبم خب؟ تو خیلی جا رو گرفتی، میز رو باید تقسیم به سه کنیم.

کمی با هم کلنجر رفتیم و بالاخره میز را سه قسمت کردیم و با خودکار اندازه زدیم تا هرکس در قسمت خودش باشد و دیگری را اذیت نکند. دوست کناری ام چپ دست بود و من راست دست. با اینکه میز را به سه قسمت مساوی تقسیم کرده بودیم، اما باز هم او به قسمت من وارد میشد. به او گفتم: "امیرعلی جای من تنگ شده، در قسمت خودت باش من اینجوری نمی‌تونم بنویسم." ما با هم دوستان صمیمی بودیم تا اینکه امیرعلی شوخیش گل کرد و حین نوشتن من روی دفترم چند باری با خنده دستش را به سمت دست من هل داد. منم دست او را هل دادم. او یک دفعه عصبانی شد و با خودکارش روی دست من زد و روی نیمی از دفترم را خط کشید، عصبی شدم و گفتم به آقا معلم می‌گم ها، بشین سرجات دیگه. فایده نداشت و او دوباره شوخی‌هایش رو ادامه داد و من هم سعی می‌کردم درسهای پای تخته را هر طور که هست بنویسم. امیرعلی مدام مسخره بازی درمیاورد و من رو هل میداد تا اینکه دفترم در این کشمکش پاره شد.

چشم‌تون روز بد نبینه... عصبی شدم و با غیظ و فشار تمام خودکارم رو تو دستم مشت کردم و شستم را روی انتهای خودکار قرار دادم و مثل یک میخ، با قدرت تمام نوک خودکار رو پشت دست امیرعلی فرو بردم. صدای جیغ امیرعلی به هوا رفت؛ پوست و استخوان روی دستش سوراخ و روی میز پر از خون شد. وحشت از

تنبیه آقا معلم تمام وجودم رو گرفت. معلم اومد و با دیدن صحنه، بلافاصله امیرعلی را برد بیرون تا جعبه کمک های اولیه رو برداره و چاره‌ای برای دستش کنه. معلم کلاسمان تنبیهم نکرد. بهتر بگویم راستش فرصت پیدا نکرد که مرا تنبیه کند. او فوری دست امیرعلی را پانسمان و من رو از کلاس اخراج کرد. در دفتر ناظم منتظر شدم تا پدرم به مدرسه بیاید. ناظم بخاطر بی انضباطی ام حسابی تنبیهم کرد. پدرم اومد و ناظم جریان رو گفت و پیش پدرم از شرمندگی دلم می‌خواست زمین دهان باز کنه و من رو در خودش بگیره. موقع رفتن من از امیرعلی خواهش کردم من رو ببخشه و به پدر و مادرش نگه که من اینکار را از روی عمد کردم حتی به دوستم باج دادم که فلان کار را برایش می‌کنم. او هم قبول کرد. دو روزی گذشت و اوضاع خوب بود تا اینکه روز سوم پشت دست امیر علی بشدت عفونت کرد و آنجا بود که پدر و مادرش همه‌ی جریان رو فهمیدند و کار به شکایت والدین کشید و کلی داستان دیگه که مفصله.

وقتی من شاهد این بخش از ایستگاه زندگی ام بودم، گوئی در هر لحظه هزار بار با شیئی تیز به روح من ضربه وارد و رها میشد. گوئی یک اتوی فوق‌العاده داغ رو مرتباً روی بدنم می‌گذاشتند و بعد از سوختنم، برمی‌داشتند. این عمل هزاران بار در لحظه تکرار میشد. فریاد امیرعلی رو حتی واضح‌تر از وقتی که در دنیا کنارش بودم و خودکار رو روی دستش کوباندم می‌شنیدم؛ فریادی که

آرامش روحی من رو در هم می‌شکست و دردی شدید به من وارد می‌کرد که از توصیفش عاجزم. نزدیکترین واژه برای شرح این عذاب همین بس که گویی با دیدن اون بخش از اعمالم در دنیا انگار نوک آن خودکار را هزاران برابر تیزتر کنند و بدهند به خودم و من خودم هزاران بار روی دستم بکوبم و درد بکشم و این کار را پی در پی تکرار کنم. همانند یک دیوانه‌ی شرمنده! گوئی من پس از فرو کردن خودکار به پشت دست امیرعلی باید به نظاره می‌ایستادم تا التیام کامل دست او رو ببینم و تا آن هنگام عذاب را بچشم. غرق در درد و شرمندگی بودم که با دستان خودم بر خودم وارد کرده بودم.

من باعث شده بودم تا صفت زشت کینه از جانب والدین امیرعلی بر وجود حامد طهماسبی بنشیند. ذره ذره‌ی سلولهای بدن پدر امیر رو دیدم که از شدت کینه نسبت به من همگی زشت و کثیف شده بودند و دیدن این زشتی‌های ریز سلولی بدن پدر امیرعلی هم من رو آزار می‌داد. دلم می‌خواست حواسم را به موضوع دیگری پرت کنم و اون زشتی‌ها و کثیفی‌هایی که من مسبب اونها بودم رو نبینم اما نمی‌شد.

دلم می‌خواست ادامه‌ی سفر رو با هیبت نورانی پی بگیریم، اما باز هم نمی‌شد. در آن هنگام تمام کارهای زشت و ناپسند من چون پلک برهم زدن از جلوی دیدگانم رد شد. اون اعمال ناپسند بسیار واقعی‌تر از دنیا بود و مشاهده‌ی اونها بیشتر آزارم می‌داد.

(فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ \* )

وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ<sup>۱</sup>

پس هر کس به مقدار ذره‌ای کار نیک کرده باشد  
همان را ببیند \*

وهرکس هم وزن ذره‌ای کار بد کرده باشد آن را ببیند.

اطلاعات مربوط به این موضوع خیلی بیشتر از اطلاعات دنیایی بود و اونها رو در اختیارم گذاشتند تا دست‌پخت خودم رو بچشم. دست‌پختم آتش بود و حاله بسیار بد. من باید اون غذای بدمزه رو تمام و کمال میل می‌کردم و همراهش حسرت می‌خوردم که ای کاش غدام رو مزه مزه کرده بودم.

یکی از نکات حایز اهمیت در این بخش از شهوداتم که برایم بسیار عجیب بود عذاب از اوضاع نابسمان صفت زشتی در فرد دیگر بود که بر من تحمیل می‌شد. و آن کینه بود. شخص دیگری به من کینه می‌ورزید اما عذاب حاصل از آن عمل ناپسند را به من القا میکردند زیرا مسبب آن کینه ورزی کسی نبود جز خودم.

\* \* \*

۱. سوره‌ی زلزله، آیات ۷ و ۸.



## فصل ۱۴

## خروس عمیبانی

من حدوداً چهارده یا پانزده ساله بودم. در پشت بام خانه مان سه مرغ با نژاد اصیل داشتم که جوجه‌ی اون‌ها رو در سفری به گنبد کاووس خریده بودیم. چهار جوجه بودند که یکی از آنها مُرد و سه تای آن به بهترین وجه ممکن بزرگ شدند و روزانه یک یا دو تخم می‌گذاشتند. خیلی دوستشون داشتم و یک ساعتی از روزم را با رسیدگی به مرغها می‌گذروندم تا اینکه روزی برادرم، جوجه خروسی لاری و نژاددار خرید و گفت: "حامد تو باید یک خروس داشته باشی. از این راه می‌تونی کسب درآمد کنی و جوجه‌ی اینها رو با قیمت خوبی بفروشی چون مرغها نژاد خوبی دارند. این خروس هم نژادش قیمتیه."

من جوجه خروس رو گرفتم و پیش مرغها بردم. اول، جوجه خروس با مرغها دعوا افتاد اما پس از دقایقی بهتر شدند. من هر روز

که برای آب و دون دادن به اونها می‌رفتم بالای پشت بوم از شدت رشد جوجه خروس متعجب میشدم. جوجه خروس هر روز بزرگتر میشد، یعنی انگار در طی شیش هفت روز به اندازه‌ی پانزده روز رشد کرده بود! من هم نوبت به نوبت غذای خوب در اختیارشون می‌گذاشتم.

از روز هفتم که می‌رفتم پشت بوم تا تخم مرغها رو در ساعات خاصی از توی آغل مرغها بردارم، جوجه خروس که کمی بزرگتر شده بود بهم حمله می‌کرد، اما من هر طور بود کارم رو انجام می‌دادم. حمله جوجه خروس ادامه دار شد. او هر روز بزرگتر، گردن فراخ و درشت و قلدرتر میشد و کار من رو برای غذا دادن و تخم برداشتن از آغل مرغها سخت‌تر می‌کرد. چندباری مرا نوک زده بود، برای همین هر روز با کلی ترفند مجبور بودم به مرغهام سر بزنم.

ده روزی گذشته بود که برای غذا دادن به مرغها و جوجه خروس به پشت بوم رفتم. جوجه خروس چنان نوکی به شست پای من زد که کل دمپایی من از رنگ سفید به قرمز تبدیل شد. عقب رفتم و باز خروس به دنبال من اومد، من تا در ورودی پشت بوم عقب عقب رفتم، خم شدم ببینم پام چی شده که جوجه خروس دوباره بهم حمله کرد اما این بار سمت صورتم. من به طور غریزی جا خالی دادم ولی باز هم نوک محکمش به سینه‌ام خورد و زیرپوشم رو خونی کرد. خروس باز هم به سمت پاها‌ی من حمله ور

شده بود و من مرتباً موقعیتم رو عوض می‌کردم که من رو رها کنه اما نمیشد. بعد از اینکه یکبار دیگه پای من رو نوک زد، از شدت درد و سوزش چنان وحشتناک عصبی شدم که با تمام غیظ پای خودم رو به عقب کشیدم و با همه‌ی قدرتم جوجه خروس قلدر و گردن بلند را چون توپ فوتبال شوت کردم. خروس چنان با شدت پرتاب شد که اگه به دیواره‌ی انتهای پشت بام نمیخورد شاید تا پنجاه متر پرت میشد، اما با این حال او پس از چنین ضربه محکمی باز هم قصد داشت به من حمله کنه. من فرار کردم و در پشت بام رو بستم. توی راه پله گریه‌ام گرفته بود، نه برای اینکه شست پام و سینه‌ام می‌سوخت، بلکه برای اینکه چرا جوجه خروس رو اون همه محکم شوت کرده بودم. صدای ترک خوردن استخوان سینه اش و ضربه‌ای که به دیواره‌ی پشت بام خورد وجدانم را آزار می‌داد. انقدر از کارم ناراحت بودم که دلم می‌خواست می‌تونستم خروس رو بغل و ازش عذرخواهی کنم اما نمیشد و هرگز با اتفاقی که افتاده بود نمی‌تونستم چنین کاری کنم. بابت ضربه‌ی شدیدی که بر اثر عصبانیت به آن حیوان بی‌زبان و بی‌دفاع وارد کردم تا مدتها خودم رو سرزنش می‌کردم. بعد از اون اتفاق در طی سالها هر موقع من خروسی می‌دیدم خودم رو سرزنش می‌کردم و بشدت از رفتارم ناراحت می‌شدم. حتی اکنون که دارم می‌نویسم فکر به اون لحظه وجدانم رو به درد میاره.

من با مرور این ایستگاه از زندگی‌ام دوباره درد و عذاب و شرمندگی رو تجربه کردم و باز هم شرمنده‌ی خودم شدم و گویی قرار بود این دردها میلیاردها برابر بیشتر از درد پرتاب کردن خروس ادامه پیدا کنه اما یک دفعه متوقف شد! من در شوک توقف ناگهانی دردها و عذابهای حاصل از دیدن اعمالم بودم که ناگهان همان جوجه خروس رو جلوی دیدگانم مشاهده کردم، نمی‌دونم چی شد و چه چیزهایی دیدم اما انگار از من عذرخواهی کرد و غیب شد. اولین بار بود که در طول سفر روحی‌ام حیوانی رو زنده و حاضر در اون دنیا می‌دیدم.

به همراه هیبت نورانی از این مرحله هم گذشتیم و به ایستگاه بعدی زندگی من، که آخرین ایستگاه این سفر آسمانی بود، رسیدیم. این سفر بسیار سخت و عذاب‌آور بود. پر از رنج، پر از شرمندگیِ اعمال خودم در محضر خدای بزرگ و البته در نهایت سرشار از برکت و روشنایی و نور بود. در انتهای این ایستگاه نورانی اما سخت، مجوز برگشت من به ادامه‌ی زندگی همراه با یک تعهد زیبا و شیرین صادر شد...

\* \* \*

## فصل ۱۵

### اجازه‌ی برگشت

در این ایستگاه باز هم من به زندگی دنیایی ام سفر کردم. البته به مقطع دیگری در زمان بچگی.

هشت نه ساله بودم. پیرمردی سر کوچه‌ی ما مغازه‌ی بقالی داشت که از ناحیه‌ی گردن معلول بود. گردنِ این بنده‌ی خدا دلیل معلولیت همیشه کج بود. چند بار من به اتفاق دوستم یواشکی از اونجا پفک برداشتیم. به قول معروف کِش رفتیم. لفظ دزدی نمی‌گذارم چون سَنمان کم بود و هرگز نمی‌دونستیم این کار دزدی به حساب می‌آید. در عالم بچگی خیلی سرخوش و خوشحال از خوردنش لذت می‌بردیم و اصلاً متوجه نبودیم که این کار بسیار زشت و دور از شأن است.

در اونجا به من نشان دادند که دانه‌ی پفک چطور نظم سیستم بدن من رو بهم می‌زد. اگر بخوام تشبیه ملموسی کنم،

مانند این بود که هر سلول از گلوی انسان مانند دانه‌های انار با نظم و ترتیب و با زیبایی خاص خودش، بسیار خوشرنگ و مرتب باشند. هر دانه از آن پفک‌هایی که بدون اجازه برداشته و خورده بودم وقتی وارد دهانم می‌شد و می‌خواست از گلوی من پایین بره، تمام نظم و انضباط زیبایی ساختار سلولی گلوی من رو بهم می‌ریخت. تصور کنید دانه‌های زیبا و منظم انار را که به تشبیه سلول‌های داخلی گلویم مثال زدیم، تمام ارکان گلوی من با وارد شدن هر دانه از آن پفک‌ها متلاشی می‌شد و انگار اعضای گلویم دوست نداشتند دیگر به کارشون ادامه دهند. گویی آن اعضاء حس فرار داشتند و با خوردن هر دانه از آن پفک‌ها تمام نظم و آن ساختار زیبا برهم می‌خورد و سلول‌های دهان و گلوی من به چندانترین حالت ممکن ظاهری تبدیل میشد.

اگر بخوام طور دیگه‌ای براتون مثال بزنم، بدن من رو یک کشتی فرض کنید. کشتی مجهز و بزرگی که یک موتورخانه‌ی مدرن و حرفه‌ای داشته باشه. هر دانه از اون پفک‌ها که از گلویم پایین می‌رفت، یک حس چندان آور و حالم بهم‌زن و تهوع آور به وجود می‌آورد؛ انگار خودم با دستهای خودم یک میله‌گرد یا یک آشغال، داخل قسمتی از چرخ‌دنده‌ی موتورخانه‌ی اون کشتی می‌کردم که باعث می‌شد تمام ساختار اولیه کشتی از هم بیاشه و کل تاسیسات و مکانیزم کشتی رو بهم بزنه.

با دیدن این تصاویر، این قدر حس و حالم بد بود و از خودم متنفر شده بودم که دوست داشتم هزاران کیلومتر از اون واقعه دور شوم تا دیگر بیشتر از این عذاب نکشم.

(يَوْمَ تَجِدُ كُلُّ نَفْسٍ مَّا عَمِلَتْ مِنْ خَيْرٍ مُّحَضَّرًا وَمَا عَمِلَتْ مِنْ سُوءٍ تَوَدُّ لَوْ أَنَّ بَيْنَهَا وَبَيْنَهَا أَمَدًا بَعِيدًا وَيُحَذِّرُكُمُ اللَّهُ نَفْسَهُ وَاللَّهُ رَءُوفٌ بِالْعِبَادِ)<sup>۱</sup>

روزی که هر چه خوبی و بدی کرده است پیش روی او می‌آورند، آرزو می‌کند، ای کاش! بین آن عمل و او فاصله‌ای دور می‌بود. و خداوند شما را برحذر می‌دارد و خداوند به بندگان مهربان است.

این حس و حال به این بدی در درون بدنم ماندگار شده بود و انگار قصد تمام شدن نداشت. در فاصله‌ی سه متری خودم، اون پیرمرد مغازه‌دار رو دیدم که روبروی من ایستاده بود. این آگاهی رو داشتم که ایشان از دنیا رفته است. هر چه حالِ بد، هر اوصاف نازیبا و ناپسند که پیرمرد داشت، همه به سوی من می‌آمد و هر چه زیبایی و حال خوب که تا اون لحظه به من داده بودند رو تقدیم پیرمرد می‌کردند. این روند دائماً در حال تکرار بود تا چهره‌ی ناراحت اون پیرمرد، تبدیل به یک چهره شاد و خندان و راضی شود.

۱. سوره‌ی آل عمران آیه‌ی ۳۰.

در همین حال و هوا که بودم، غیر از خودم و اون پیرمرد، چندین روح درگذشته‌ی دیگر رو هم می‌دیدم. هر کسی در حال خودش بود و کسی کاری به کار دیگری نداشت. وقتی من یکی یکی آنها رو از نظر می‌گذراندم، متوجه شدم حال و هوای همگی بسیار بد است. همه مشغول عذاب از رفتار و کردار اشتباهمان بودیم. البته عذابی که من می‌گم عذاب جهنم نبود. شرم از رفتار خودمان بود که شاید این شرمندگی عذاب بیشتری از جهنم برایمان داشت. حس و حالم خیلی بد بود. عذاب زیادی به همراه درد و ناراحتی تحمل می‌کردم.

در همین حال و هوا بودم که نظرم به روح یک نفر جلب شد. نه تنها حالش بد نبود بلکه خیلی هم شاد و سرخوش بود. انگار هر چه زیبایی که خداوند برای ما خلق کرده است رو به توان میلیارد رسانده بودند و تقدیم روح آن بزرگوار می‌کردند. هر قدر حال ما چند نفر بدتر و عذابمان بیشتر می‌شد، همان قدر حال ایشان لحظه به لحظه بهتر می‌شد و خوشحال‌تر و مسرورتر بود.

در همان حین از هیبت نورانی که همیشه کنارم بود، پرسیدم:  
"چرا حال اون آقا اینقدر خوبه؟"

برایم به تصویر کشیدند همان ایستگاه صلواتی را که در روز تصادم با دوچرخه از جلوی اون عبور می‌کردم، به من نشان دادند کسی که اون ایستگاه صلواتی رو برپا کرده بود، پسر همان



مردی بود که در آن عالم حالش خوب بود. آن پسر خیلی دست به خیر داشت و بسیار برای پدرش خیرات می‌کرد. با کوچکترین کار باعث حال خوب و شادیِ دیگران می‌شد. هر بار با یک کار نیک، بهشت را برای پدرش به ارمغان می‌آورد. یکبار غذا برای خانواده‌های کم برخوردار می‌برد و بار دیگر خودکار و مداد رنگی و دفتر به بچه‌های بی‌بضاعت می‌داد. همیشه در جمع‌آوری وسیله برای عروس قدم برمی‌داشت و کلاً در هر کار خیری که می‌تونست، پیش قدم می‌شد.

حس عجیبی بود وقتی به مرور ساعتی پیش در زندگی‌ام پرداخته شد و چه پر حسرت بود برایم که یک ساعت قبل دستانم بر دسته‌ی دوچرخه بود و اکنون دستانم از همه جا کوتاه...  
دقیقاً همان ایستگاه صلواتی بود که بخاطر روز شهادت امام جعفر صادق علیه السلام برپاشده و من با دوچرخه از جلوش رد شده بودم. هر کسی که در اون ایستگاه صلواتی چای می‌خورد، مثل این بود که انرژی و زیبایی‌های کل دنیا را هزاران برابر تقدیم روح پدرش می‌کردند. در همین حال و هوا بودم ولی نمی‌دانم در وجودم چه اتفاقی پیش آمد که داد زدم. مخاطبم نه هیبت نورانی بود و نه شخص دیگری، بلکه خودِ خودِ خدا بود. فریاد زدم و گفتم: "خدایا این عذاب‌ها و دردها رو از من بگیر. دلم می‌خواد حالم مثلِ آن آقا خوب باشد. من هم قول می‌دم هر سال ایستگاه صلواتی برپا کنم."

نمی‌دونم چی شد و چه اتفاقی افتاد. فقط می‌دونم تا فریاد کشیدم و اون عهد رو با خدا بستم، تمام درد و عذاب‌های من از جهنمی که برای خودم ساخته بودم، گرفته شد و یک آرامش خیلی ناب و خاص به همراه یک حس فوق فوق زیبا و بکر به من دادند. آرام و سبک شدم. دیگر هیچ درد و عذابی حس نمی‌کردم. همان لحظه هیبت نورانی دستش را روی شانه‌ی من گذاشت و گفت:

"برو و به قولی که دادی عمل کن"

در آن لحظه آنقدر از حرفهای هیبت نورانی سرشار از شادی و شمع بودم که فکر می‌کردم تنها کاری که باید انجام دهم، بر پا کردن ایستگاه صلواتی است ولی بعد از بازگشت و تحمل کلی درد و رنج اما مملو از صبر، امید و توکل؛ که بی شک رهاورد من از دنیای پس از مرگ بود، متوجه شدم این مردن و زنده شدن که همان رفت و برگشتم به جهان باقی بود بی حکمت نبوده و من باید به این دنیا برمی‌گشتم تا بیایم بگویم همانطور که فضل و کرم و بخشش خداوند همیشه شامل حال ما بوده و هست، می‌توانیم خشم خدا را هم ببینیم با ننگه نداشتن حق دیگران، اذیت و آزار، قضاوت کردن نابجا و هزاران چیز دیگر که در آن دنیا تمام اعمالمان به نمایش درمی‌آیند و ما نمی‌توانیم آنها را کتمان کنیم، و فقط شرمندگی و حسرت برایمان می‌ماند و بس.... که بدترین حس دنیاست...

من به خودم این اجازه را نمی‌دهم که بخواهم کسی را نصیحت کنم و ادعایی مبنی بر آگاهی دادن به مردم ندارم زیرا خودم از همین آدمهای عادی در دنیای خاکی هستم. به من اجازه‌ی برگشت دادند تا به قولی که داده‌ام، عمل کنم. خوشحالم که تجربیاتم رو در اختیار عزیزانم قرار می‌دهم تا از ترس‌هایشان در حوزه‌ی مرگ بگذرند و با جهان ناشناخته‌ی ماوراء طبیعی و پس از مرگ آشنا شوند.

بعضی از مردم فکر می‌کنند زندگی فقط در همین جا است و پس از مرگ و متلاشی شدن جسم، زندگی هم به پایان می‌رسد! اما من درک کردم که زندگی پس از این زندگی وجود دارد با کیفیتی بسیار بالاتر و عمیق‌تر. و به این آگاهی رسیدم که انسان‌ها هر آنچه از خوبی و بدی انجام می‌دهند، تمام و کمال ثبت و ضبط می‌شود و در زندگی بعدی شاهد آن خواهند بود. همانطور که در آیات کریمه‌ی قرآن مجید هم آمده است:

(وَكُلُّ إِنْسَانٍ لِّزَمَانِهِ طَائِرَةٌ فِي عُنُقِهِ وَنُخِرُ لَهُ يَوْمَ الْقِيَامَةِ كِتَابًا يَلْقَاهُ مَنشُورًا \* اقْرَأْ كِتَابَكَ كَفَىٰ بِنَفْسِكَ الْيَوْمَ عَلَيَّكَ حَسِيبًا)<sup>۱</sup>

اعمال هر انسانی را به گردنش قرار داده‌ایم و روز قیامت

۱. سوره‌ی اسراء، آیه‌ی ۱۳ و ۱۴.

کتابی برای او بیرون می‌آوریم که آن را در برابر خود گشوده می‌بیند. (این همان نامه اعمال او است، به او می‌گوییم) کتابت را بخوان! کافی است که امروز خود حسابگر خود باشی.

همینطور در آیه‌ای دیگر می‌فرماید:

(إِنَّا نَحْنُ نُحْيِي الْمَوْتَىٰ وَنَكْتُبُ مَا قَدَّمُوا وَآثَارَهُمْ)<sup>۱</sup>

ما مردگان را زنده می‌کنیم و آنچه را از پیش فرستاده‌اند و تمام آثار آنها را می‌نویسیم.

با خودم گفتم: حامد! به خودت قول بده تا می‌توانی دستگیری از نیازمندان ولو اندک و کمک به حال خوب آدمها داشته باشی همانطور که متوجه شدی یک لبخند و مثلاً ادا بازی چطور توانست باعث حال خوب یک کودک شود که خیر و برکتش مادام به زندگیت جاری بوده و تویی خبر بودی! پس مبادا کوتاهی کنی از گفتن مهر خداوندی که آدمها دل قوی دارند به رحمت یکتا پروردگارشان و قراری بر دلشان باشد در سختی‌ها و ناملایمات زندگی.

این تجربه را بی کم و کاست در اختیار شما قرار دادم تا بگویم اصل زندگی در پس این زندگی دنیویست و اینجا فقط سایه‌ای از آن عالم است.

۱. سوره‌ی یس، آیه‌ی ۱۲.

(وَمَا هَذِهِ الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا لَهُوٌّ وَلَعِبٌ وَإِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ  
لَهِيَ الْحَيَوَانُ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ)<sup>۱</sup>

این زندگی دنیا چیزی جز سرگرمی و بازیچه نیست و  
اگر بدانند، زندگی حقیقی، همان سرای آخرت است.

این کلام هیبت نورانی که گفت: "برو و به قولی که دادی عمل  
کن" برایم حکم مجوز برگشت به این دنیا را داشت.

با حرف هیبت نورانی آنقدر شاد و مسرور بودم که تغییر موقعیت  
به آن سرعت متعجبم نکرد و در همان لحظات بود که روح من  
دوباره از سینه به جسمم برگشت. دیگه هیچ چیز از اون عالم  
ندیدم و متوجه شدم که روحم به بدنم بازگشته است.

با اینکه تصادف کرده و مُرده بودم و به آن دنیا رفتم و برگشتم،  
باز هم کامل به هوش بودم. به تمام اتفاقات اطرافم احاطه  
داشتم. و همه چیز را می‌شنیدم. دقیقاً همان لحظه که روح به  
جسمم حلول کرده بود، آقای من را به پهلو چرخاند و این کار  
ایشان باعث شد هر چه خون و فشار و سختی که حاصل تصادفم  
بود، از دهانم خارج شود و من مانند یک پرنده سبکبال و آرام  
شدم. انگار در رضایت کامل از معبودم و تسلیم درگاه نازنینش  
بودم.

۱. سوره‌ی عنکبوت، آیه‌ی ۶۴.

کمی بعد متوجه شدم یک اورژانس که در حال رفتن به جای دیگر بود، مردم جلوی آن را گرفتند و از وخامت حال من گفتند. اون اورژانس با بی سیم مأموریتش را به آمبولانس دیگری واگذار کرد. دو نفر آمدند و من را به داخل اورژانس منتقل کردند. تا چشم راننده‌ی اورژانس به من افتاد به همکارش گفت: "هیچ امیدی به زنده ماندن این جوان نیست." همکارش در جواب گفت: "تو فقط تند برو، تندتر برو علائم حیاتی داره." انگار آن مرد می دانست که عمر دست خداست و من از سفر آن دنیا با این حجم آسیبی که دیده‌ام، برگشتم. شاید آرامشی که در آنجا کسب کرده بودم، ایشان را بی نصیب نگذاشت.

تمام راه تا بیمارستان کامل به هوش بودم. آنقدر آرام و بیخیال بودم که اکنون برایم خنده دار است که وقتی در آمبولانس آن پزشک نازنین به جهت اقدام پزشکی بندهای کفش مرا پاره کرد تا کفش را دریاورد و دارویی از طریق پا به بدن من تزریق کند من از فرط بیخیالی در دل می‌گفتم کاش پاره نمی‌کرد حیف شد...

وقتی رسیدیم بیمارستان به خاطر شدت آسیبی که دیده بودم من را پذیرش نکردند و به همراه یک نیروی دیگه بعلاوه تجهیزات که آوردن من رو به بیمارستان دیگری منتقل کردن.

شاید براتون جالب باشه که آنقدر صبور و آروم بودم و خیالم راحت بود که هیچ اتفاقی برایم نمی‌افته و من زنده می‌مونم که

برایم بسیار عجیب بود آن آرامش. اصلاً نمی‌دونم که چرا این احساس رو داشتم. انگار می‌دونستم طوفان سختی رو گذرانده‌ام و الان به ساحل آرامش رسیده‌ام.

در تمام مدت فقط یک غصه داشتم، اینکه پدر و مادرم من رو در این شرایط نبینند. نه دردی برایم مهم بود و نه فکری می‌کردم. فقط و فقط این فکر که عزیزانم با دیدن من چه حالی می‌شوند، آزارم می‌داد. به بیمارستان امداد رسیدیم. دیگه چیزی متوجه نشدم تا اینکه صدای پدرم رو شنیدم. انگار با شنیدن صدای دلنشین پدرم خیالم راحت شد. بعد بیهوش شدم...

\* \* \*

فصل ۱۶  
تاریکیِ مستق

۱۵ روز بعد:

- آقای طهماسبی صدای من را می شنوید؟  
آقا حامد لطفاً اگر صدای من را می شنوید یک نشانه بدهید.  
آقای طهماسبی توانایی هستم، سرپرستارِ بخش، شما در بخش  
مراقبت‌های ویژه هستید. خواهش می‌کنم اگر صدای من رو  
می شنوید انگشتان دستتون رو تگون بدید.  
صدایی که به گوشم می‌رسید، ناآشنا بود. چند لحظه‌ای فکر  
کردم تا ببینم کجا هستم و چه کسی من رو صدا می‌کنه؛ چیزی به  
ذهنم نرسید. اونقدر خسته و ناتوان بودم که حتی انرژی برای فکر  
کردن هم نداشتم. تقلا کردم چشم‌هایم رو باز کنم ولی نمیتونستم.  
اینقدر پلک‌هام سنگین بود که انگار مژه‌هام بهم چسبیده و از هم  
باز نمی‌شد. چقدر خوابم بود، گویی از سفر دور و درازی اومده بودم



و فقط دوست داشتم استراحت کنم. فکر کردن در مورد هر چیز اذیتم می‌کرد و ناتوان‌ترین بودم از تحلیلِ اون‌ها.

آقای حامد طهماسبی باز هم تکرار می‌کنم اگر صدای من رو می‌شنوید انگشتای دستتون رو به نشان تایید تکون بدید.

- وای خدای من احساس می‌کنم کمی دستش تکون خورد برم و فوری دکتر برزگر رو در جریان بگذارم.

دکتر، دکتر برزگر بیمار تخت ۶ (طهماسبی) چند دقیقه‌ی پیش انگشتای دستش رو تکون داد. فکر می‌کنم بعد از دو هفته بالاخره به هوش اومده، اما هر چی با او صحبت می‌کنم به نشان تایید عکس‌العملی نشون بده، حرکتی انجام نمیده.

پزشکی بر بالینم آمد و با ضربات محکم دستش بر روی سینه‌ام، بلند در گوشم گفت: "آقای طهماسبی اگه صدای من رو می‌شنوی انگشتان دستت رو تکون بده"

با اینکه ضربات مکرر و پی‌در پی به قفسه‌ی سینه‌ام کوبانده می‌شد، ولی نمی‌دونم چرا باز هم عاجز از هر حرکت یا صحبتی بودم. من در بیمارستان چیکار می‌کردم؟ چه اتفاقی برایم افتاده که این همه گنگ و متحیرم و در تاریکی مطلق؟! طبق گفته‌ی پرستار، من چند دقیقه‌ی پیش به هوش اومده بودم؛ مگه بیهوش بودم؟ چرا موقعیت زمان و مکان از دستم خارج شده؟ باز هم به خودم فشار آوردم تا شاید کمی چیزی به یاد بیارم اما انگار زمان

متوقف شده بود! اصلاً روز بود یا شب؟ صبح بود یا غروب؟ چند شنبه بود؟... و باز هم به نتیجه‌ای نرسیدم. دوباره تلاش کردم تا صداهای اطراف رو بشنوم. گویی تنها عضو بدنم که با من کمی همراهی می‌کرد، گوش‌هایم بود. کاملاً هر آنچه در اون محیط انجام می‌شد، بدون کوچکترین تلاشی می‌تونستم بشنوم. گوش‌هایی که اونقدر صدا و هوا در اون پیچیده بود و سوت می‌کشید اما قدرتی شگرف در شنیدن صدای اطراف داشت. طوری که اگر در گذشته مثلاً تا ۱۰ متر صدای یواش به گوش‌هایم می‌رسید، در اون لحظات تا ۵۰ متری من همه صداها رو به وضوح می‌شنیدم. قدرت شنوایی‌ام زیاد شده بود اما دائماً هم صدایی به صورت سوت کشیدن توی گوش و سرم می‌پیچید.

تمام صحبت‌های پزشکان و پرستاران رو می‌شنیدم اما دریغ از کوچکترین توان و رمقی برای پاسخ دادن که بتونم عکس‌العملی نشان بدم.

دکتر مجدد به سینه‌ام ضرباتی وارد کرد و با صدای بلندتر گفت: پسر جان عکس‌العملی نشون بده بفهمیم بهوش اومدی تا بتونیم ببریمت اتاق عمل و بقیه‌ی درمان رو پیش ببریم! تو در بیمارستان هستی و خداروشکر حالت خیلی نسبت به روزای اول بهتره. فقط بهمون نشون بده هوشیاری، همین. خیلی دلم می‌خواست تا تکانی هر چند کوچک به انگشتانم بدهم اما نمی‌تونستم و اینکه

چرا این همه ناتوان بودم، سوالِ بی جوابی بود در ذهنم...

می خواستم بدانم چه شده؟ برای چی در بیمارستان هستم؟ چه اتفاقی برایم افتاده؟ چرا نمی تونم کوچکتین حرکتی کنم و کلمه ای حرف بزنم؟ من که صداها رو اینهمه با وضوح می شنیدم ولی ناتوان از حرکت و تکلم، چطور باید اونها رو متوجه می کردم. نمی تونستم بپرسم تا بشنوم، ناتوان از دیدن بودم که بفهمم کجا هستم و چه اتفاقی افتاده و بی رمق و لخت از اینکه تکانی بخورم تا شاید بتونم کادر درمان رو از وضعیتم باخبر کنم....

از عجزم غصه ام گرفت ولی حتی انرژی ناراحتی رو هم نداشتم! خواستم تا دوباره ذهنم رو به سمت خواب ببرم که دوباره صدای دکتر جراح به گوشم خورد.

دکتر به پرستار گفت: خانم توانایی شما مطمئنی که حرکتی در انگشتانش دیدی؟ گمان نکنم به هوش اومده باشه، هوشیار نیست. فکر می کنم شما اشتباه متوجه شدی! معلومه که با این حجم آسیب و جراحی به این زودی به هوش نمیاد. اگر علائمی دیدی و سطح هوشیاری بیشتر شد من رو خبر کنید. و این که حتماً با بچه های بخش هماهنگ کن تا موقع تعویض پانسمان سر و صورتش دقت زیادی کنند تا به مغز آسیب نرسه. حتماً خودتون هم بالا سر بیمار حضور داشته باشید تا مبادا با بی دقتی عفونت وارد مغز بشه. پرستار گفت: باور بفرمایید تکان انگشتان دستش کاملاً

ملموس بود، برای همین صداتون کردم به نظرم اومد که به هوش اومده باشه. ببخشید. چشم آقای دکتر حتما خودم نظارت می‌کنم. دکتر جراح از آنجا رفت. خانم توانایی که معلوم بود از حرفهای دکتر ناراحت شده، با خودش زمزمه کرد: ولی من مطمئنم که انگشتانش تکان خورد باید با دکتر احساسی صحبت کنم. یقین دارم که ایشون حرفم رو باور می‌کنه و متوجه میشه که سطح هوشیاری این جوان بالاتر اومده و باید سریع به اتاق عمل منتقلش کنند. خودم تمام این دو هفته در مدت شیفتم لحظه به لحظه این بیمار رو چک کردم و امروز به چشم خود تکان خوردن دستش رو دیدم. باید ببینم شیفت دکتر کی هست؟

همان لحظه یکی از همکارانش را صدا زد و از او پرسید: "آقای میرزایی دکتر احساسی امروز کشیک دارند؟" همکارش در پاسخ گفت: "نه. مگه نمی‌دونید بچه‌های دکتر از خارج اومدند و دکتر دو هفته نمیان بیمارستان."

- نه نمی‌دونستم..... چه بد که نمیان....

دیگر صدای خانم توانایی به گوشم نمی‌رسید. چند لحظه‌ی بعد دوباره در خلاء و سکوت قرار گرفتم و چشمانم پُر از خواب شد. مدت زمانی گذشت. من هنوز سردرگم بودم و همچنان در تاریکی و کلی سوال. فعلاً در این حد می‌دونستم که بیمارستان هستم و در بخش مراقبت‌های ویژه ولی چه اتفاقی برایم افتاده

بود و چرا تنها گوش‌هایم می‌شنیدم برایم سوال بی‌جواب بود!  
 در همین اثنا یک آقا و یک خانم که ظاهراً رزیدنت بودند بر  
 بالینم آمدند و می‌خواستند پانسمان سر و صورت من رو چک کنند.  
 آن دو که هم کلاس یکدیگر بودند با هم حسابی مشغولِ خوش و  
 بش بودند و از فرد سومی صحبت یا بهتر بگویم غیبت شخصی رو  
 می‌کردند و می‌خندیدند. اصلاً نمی‌دونم حواسشان به کارشان بود  
 یا نه؟ من هیچ حسی نداشتم؛ انگار کلِ بدنم سِرّ و بی‌حس بود و  
 باز هم فقط می‌شنیدم. آنهم بسیار بسیار قویتر از قبل. خانم با آقا  
 شوخی می‌کرد و آقا با خانم

- ای بابا چرا این همه سر و صورتش رو بستند؟  
 خانومه با خنده جواب داد: "اره والا انگار هر چی گاز استریل و  
 باند تو بخش بوده پیچیدند به صورتش  
 - دست بجنبون و الا تا شب معطل همین یه نفریم. به بقیه  
 کارهای امروزمون نمی‌رسیم. البته دو لایه دیگه بیشتر نمونه  
 - اینجا هم که فکر می‌کنند هر کسی که تازه وارد آموزش میشه  
 باید کلی ارزش بیگاری بکشند!  
 - اشکالی نداره از چند روز دیگه که از این مرحله بگذریم وارد  
 اتاق عمل میشیم و دیگه مشغول یادگیری..."

چند ثانیه بعد به یکباره خانم فریاد بلندی زد یا ابوالفضل...  
 این چرا صورتش این جوریه؟ دلیل آن فریاد بلند وسط آن همه

شوخی، فقط یک چیز بود. ظاهراً رزیدنت خانم در اولین روز ورودش به آی سی یو با من مواجه شده که از شرایط درمانی و شدت وخامت اوضاع صورت من بی‌اطلاع بوده است. در اون لحظه من متوجه شدم که تمام سر و صورت من با بانداژ پوشیده شده و آن خانم با بازکردن بخشی از پانسمان صورتم، دچار شوک و از دیدن جراحات صورتم به شدت ترسیده بود. در حالیکه معلوم بود داره از ترس و وحشت پس میفته با صدایی لرزان از همکار آقا پرسید: "این چرا اینجوریه؟ چی شده؟ مگه چطوری تصادف کرده؟ چقدر سنگینه شدت جراحاتش، تمام اجزای صورتش مخلوط شدند که..."

همکارش در جواب گفت: "فکر می‌کردم در جریانی! این همون دوچرخه سوارست که تو بلوار وکیل آباد تصادف کرده، سه راه کوثر، اتفاقاً روزنامه و رادیو خراسان کلی در موردش خبر گفتند. چطور نمی‌دونستی؟ کل پرسنل بیمارستان در جریان این بیمار قرار دارند تا وقتی بچه‌های اورژانس آوردنش بیمارستان کاملاً هوشیار بوده ولی متأسفانه بعدش تا همین الان دیگه بهوش نیومده.

- باقی بانداژش رو چرا باز می‌کنی؟ دنبال چی می‌گردی؟ من که دیگه طاقت دیدنشو ندارم، حالم بد شده.

همکار مرد در حالی که می‌خندید در جوابش گفت: "تو برو من خودم کاراشو می‌کنم."

مرد با خود زمزمه‌هایی می‌کرد و مشغول بانداژ کردن صورت من بود. تازه اونجا بود که یادم اومد چه اتفاقی پیش اومده و من چرا بیمارستانم.

انگار مغز من از خواب بیدار شده بود و داشت مثل یک کامپیوتر برایم اطلاعات می‌فرستاد. در خاطرمد آمد که در روزی که شهادت امام صادق علیه السلام بود، حین تمرین تصادف کردم. صحنه‌ی تصادف برایم تداعی شد. دلم گرفت؛ پیر از ترس و غصه شدم از اینکه نمی‌تونستم صد درصد بفهمم چه به روزم آمده و الان چه شده‌ام؟!... چرا همه جا تاریک و سیاهه؟! نمی‌دونم چرا دوست داشتم بخوابم و صداها‌ی اطرافم رو نشنوم. آن صداها باب میل نبودند و دوستشان نداشتم. صداهایی از جملات منفی وضع چهره‌ام به گوشم می‌رسید و مرا آزار می‌داد.

اطلاع از گذر زمان، ساعت، روز و شب نداشتم، کلاً، موقعیت زمان و مکان از اختیارم خارج شده بود. اما کاملاً واقف به اطرافم بودم. پرستارهای مختلفی در طول شبانه روز بر بالین من می‌آمدند و می‌رفتند. و من اغلب در خواب عمیق یا همان نیمه هوشیار بودم؛ انگار در این دنیا لحظاتی هم بودم و هم نبودم و معدود زمانهایی در هوشیاری کامل.

روزها از پی هم می‌گذشت و من همچنان در تاریکی و گنگی به سر می‌بردم. گویا هیچکس مرا تحویل نمی‌گرفت، من که دیگر

مطمئن شده بودم که تصادفی حاد را تجربه کردم دائم از خود سوال می‌کردم چرا کسی برای بهبود من کاری نمی‌کند؟ چرا روزها و ساعتها می‌گذرند و من غریبانه اینجا افتاده‌ام؟ بخش مراقبت ویژه یعنی چه؟ چرا نمی‌تونم جایی را ببینم و حرفی بزنم؟ چرا در حرکت اعضای بدنم اینقدر ناتوانم و قادر به تکان دادن انگشتان دستم نیستم؟ اصلاً دلم می‌خواهد بخوابم و هیچ نفهمم...

نمی‌دونم چه مدت زمانی گذشت که با صدای همه‌ای بیدار شدم، تعدادی از پرستاران می‌گفتند و می‌خندیدند. از صحبت‌هایشان فهمیدم یکی از آنان ماشین خریده و بابت شیرینی ماشین، کیک و آبمیوه برای همکارانش آورده، من که همیشه از خوشحالی دیگران خوشحال می‌شدم، از شدت ضعف و بیحالی آنقدر بی انرژی بودم که تمام صداها در سرم می‌پیچید. در آن هنگام اصلاً دوست نداشتم صدایشان و خوشحالیشان را بفهمم. کاملاً تمرکز و آرامشم رو با صدای آنها از دست می‌دادم. در میان صداها یکی از آنان گفت: انقدر اذیتش نکنید، خدایی آب پرتقال این وقت سال از کجا میتونستید پیدا کنید و بخورید؟ تازه اینهمه شیرین و خوشمزه و خنک که حال آدمو حسابی جا میاره...

هم هوا گرم بود و هم حرفهای آنها وسوسه‌انگیز و تشنگی‌آور. در اون لحظه عطشی شدید مرا فرا گرفت. دهان و لب‌هایم خشک بود و من به دنبال فرمان مغزی برای تکان دادن زبانم تمام تلاشم



را کردم تا بینم میتونم زبانم رو در دهانم بچرخونم، اما موفق نشدم. نمی‌دونم این چه نوع هوشیاری بود که انقدر برایم سخت بود، واقعا سخت و غیر قابل توصیف...

یه هفته‌هایی با صدای اطرافم هوشیار می‌شدم با دقت گوش میکردم تا بینم متوجه می‌شوم روز است یا شب و کلاً در اطرافم چه خبره؟! یک روز صدای خانمی میانسال را شنیدم که با لحن عصبی و دستوری طوری که مافوق پرسنل آنجا باشد عده‌ای را مورد خطاب قرار داده بود که: "این چه وضعیه؟" چرا ملحفه‌های بیماران تعویض نشده؟ چرا تخت فلانی حموم داده نشده؟ چرا سوندهای تخت فلان و فلان تخلیه نشده؟ و هزاران چرای دیگر.... تمام پرستاران و بهیاران در تکاپو بودند تا عدم وظایفشان را توجیه کنند و توضیح دهند. آنجا بود که فهمیدم بازرس مخصوص بیمارستانهاست که برای سرکشی و نظارت آمده.

گویی در آن بیمارستان هیچ چیز سر جایش نبود که آن شخص مسئول با لحنی به شدت عصبی پرسنلش را بازخواست می‌کرد. خوشحال شدم و پیش خودم گفتم: "چه خوب این بازرس بیمارستان متوجه عدم رسیدگی درست پرستاران و بهیاران و خدمه نسبت به من می‌شود و من شرایط بهتری رو پیدا می‌کنم. ولی زهی خیال باطل....."

در خاطر من هست زمانی گذشته بود و دو مرد که بهیار بخش

مراقبت های ویژه بودند آمدند و من را مثل یک تیکه شی بی ارزش زیر و کردند و برای اولین بار بعد از به هوش آمدنم حسی در من بوجود آمد از لامسه و حس درد شدید در اندام بدنم اما حتی توان خروج صوت از حنجره ام رو نداشتم که بتونم حتی یه ناله کنم یا تکانی در بدن بدهم و زنده بودنم رو نمایان کنم و کسی بشنود و بفهمد مرا... و باز هم دوست داشتم بخوابم تا چیزی متوجه نشوم، حس عجیبی داشتم. همه چیز برایم سخت بود، خیلی سخت..... در آنجا حضور فیزیکی داشتم اما انگار روحم در جای دیگری بود و حضور نداشتم.

دیگه برام مسجل شده بود که خواب برای من از هر شرایط دیگری خوشایندتر است و باعث می شود عذاب کمتری بکشم، دائم دوست داشتم بخوابم و تا خوب شدنم هرگز بیدار نشوم. من از اطلاع نسبت به موقعیت روز و شب و زمان بی بهره بودم. حالا که به آن زمان فکر می کنم، متوجه می شوم شاید در طول یک روز من بیش از بیست بار خوابیده و بیدار شده باشم ولی از آنجایی که چشمهایم بسته بود و قدرت تکلم نداشتم و توانایی نداشتم، حس کردم دوباره صبح است و روز دیگری آغاز شده؛ ولی در حقیقت آن روزهایی که در ذهن من تعریف می شد همه اش در یک یا دو روز گذشته بود. البته دلگیر بودن و طولانی طی شدن روزهای بیمارستان بر کسی پوشیده نیست.

یکی از روزها احساس کردم صبح شده زیرا می‌شنیدم که بهیارها با تخت‌های بغلی صحبت می‌کردند تا بتوانند ملحفه یا لباس بیماران رو تعویض کنند.

-حالا آروم پهلو ب پهلو بشید، آره چیزی نیست الان تموم میشه. یه کم دیگه تحمل کنید لطفا...

رفتار آنها رو از طریق گوش‌هایم می‌شنیدم که آنها چگونه با بیمارهای تخت‌های بغل رفتار می‌کنند و بیماران با ناله و نشان دادن دردهایشان به بهیاران حالی می‌کردند آرام‌تر دست یا پایشان را حرکت بدهند یا دردم فلان قسمت است، مراقب باشید. به جای بخیه‌ها دستتان نخورد، در قسمت استخوان گردنم آسیب رسیده، لطفاً تکان ندهید و...

اما من توان هیچ کاری نداشتم که درد و مشکلم بفهمانم. و باز هم توان عکس‌العمل نداشتم که به آنان بگویم من هوشیارم. بهیاران نزدیک تخت من آمدند، دلم نمی‌خواست ملحفه‌ی من رو تعویض کنند اما این اتفاق هم به مانند سایر چیزها نباید بابِ دل من انجام می‌شد. خیلی خشن من رو چرخاندند به راست و سپس به چپ، درد تمام اعضا و جوارح بدنم را فرا گرفته بود بیشتر از دفعه‌ی قبل که به یکباره زیر سرم را تکان دادند، انگار استخوان‌های سرو صورتم متلاشی شد بینهایت درد درد و درد ... و آخ‌هایی که در حنجره خفه میشد و صوتی از دهان بیرون نمی‌آمد. بهیاران

رفتند و من هرگز حس خوبی به آنها نداشتم زیرا فکر می‌کردم برایم ارزشی قائل نیستند، مثل یک تکه شیء بی جان با من برخورد می‌شد و هیچ لطافت و آرامشی در حرکاتشان برای جسم پُر از درد و زخم من که حادثه‌ی به آن بزرگی رو متحمل شده بود قائل نبودند، این رفتارها دور از انصاف بود، به یقین چون آنها فکر می‌کردند من بیهوش هستم و دردی متوجه نمی‌شوم و موقعیت زمانی رو درک نمی‌کنم که برخوردشان با من اینگونه بود!...

دردهایم بینهایت زیاد شده بود، و من انگار بتازگی معنای درد را در سر و صورتم و اعضا و جوارحم به طور جدّ حس می‌کردم. هرچه می‌گذشت این دردها شدت بیشتری می‌گرفت؛ گویی تازه متوجه تصادف کردنم شده باشم. این دردها من رو بی‌طاقت می‌کرد، حس بیشتری در بدنم پیدا شده بود که نمی‌دونستم باید از این شرایط جدید خوشحال باشم یا ناراحت! از یک طرف با برگشت حس‌هایم در دلم شاد بودم که دارم روند بهبودی رو طی می‌کنم؛ از طرف دیگر هم درد بی‌طاقتم کرده بود و هم برخورد بد با من دردهایم رو تشدید می‌کرد و دل‌شکستگی من رو نسبت به بهیاران هر روز بیشتر.....

پرستاری آمد بالای سرم که نمی‌دونم روی دستم چه اقدامی انجام می‌داد. ظاهراً می‌خواست انژوکت دستم رو عوض کنه. آنژوکتی جدیدی در پشت دستم زد که غیر از اینکه اونقدر درد و

سوزش داشت، منجر به خونی شدن لباسهایم شده بود. پرستار به بهیاران گفت لباس تخت ۶ رو عوض کنید خونی شده. با شنیدن این حرف، غم بزرگی تو دلم اومد و بغضم گرفت. کاش می شد فریاد بزنم و بگویم: "خواهش می کنم کمی انصاف داشته باشید! من زنده ام و درد رو شاید بیشتر از بقیه حس کنم! چرا با من مثل یک شیء رفتار می کنید نه مثل یک آدم مصدوم و نحیف که روزگاری ورزش می کرد و برای خودش کسی بود و حالا زیر دست شما از خدا بی خبرها افتاده... فکر می کنید برای شما هرگز چنین اتفاقی نمی افتد؟!... اگر خدای ناکرده شما چنین شرایطی داشته باشید، دوست دارید با شما چگونه رفتار شود... کاش می دونستید در هر کاری باید مهر و عشقی باشه... کاش می تونستم حرفی بزنم اما چگونه با این زبان آلکن می شد حرفی زد... بغض شدیدی گلویم را گرفت..

و باز آن دو مرد بهیاری که من اصلاً حس خوبی بهشان نداشتم آمدند تا لباسم رو عوض کنند! درونم پر از ماتم بود. نمی خواستم آنان به من دست بزنند.

یک نفرشان از نیمه ی بدنم گرفت و مرا نشاند روی تخت تا آن شخص دیگر لباس مرا عوض کند، دردهای ریز و درشتی که نمی تونستم بیان کنم به دردهای قبلی ام اضافه شد. بغضی که گلویم را گرفته بود، ترکید و احساس کردم از گوشه ی چشمم اشک

سرازیر شد ولی صورتم بسته بود و کسی اشک مرا نمی‌دید. از عدم توانایی و ابراز وجود غصه‌دار بودم. انگار قرار نبود کسی مرا بفهمد و درک کند. دلشکسته بودم نه از دردهایم، بلکه از دلتنگی‌ها و دلشکستگی‌ها... تنها و بی کس خودم رو می‌دیدم که هیچ کس نمیتونه او رو درک کنه.

نمی‌دونستم دردهایم را به که و چگونه بگویم؟ نمی‌دونستم که چرا پدر و مادرم و عزیزانم مرا تنها گذاشته‌اند؟ اصلاً چنین چیزی برایم قابلِ باور نبود و امکان نداشت که ما لحظه‌ای از حال هم بیخبر باشیم. پس چه شده بود؟ نکنه خدای نکرده برای اونها اتفاقی افتاده که اصلاً خبری ازشون نبود. شاید هم... باید کاری می‌کردم. بالاخره این شرایط باید تموم می‌شد...

تصمیم خودم رو گرفتم. تمام انرژی‌م رو جمع کردم....

- آقای دکتر آقای دکتر برزگر

- چی شده خانم توانایی؟

- بیمار تخت ۶، طهماسبی دستش داره تکون می‌خوره

- مطمئن هستید یا مثلِ سری پیش به نظرتون اومده؟!

- نه آقای دکتر به نظرم نیومده خدا شاهده خودم با چشم‌هام

دیدم.

دکتر خودش رو به تختم رساند. بعد از چند لحظه با خوشحالی گفت: "درسته، سریع به پدرش اطلاع بدید. بنده‌ی خدا چقدر هر

روز ساعتها پشت اتاق آی سی یو ایستاد تا شاید خبری بشه....

با شنیدن این حرفها، پر از شادی شدم و دلم میخواست داد بزنم. پس بابا هر روز پشتِ در اتاق آی سی یو بوده... چقدر با دلواپسی منتظر به هوش اومدن و دیدنِ من انتظار کشیده... کاش میتونستم برم و بوسه بر دست و پای نازنینشان بزنم... چقدر ناخواسته باعث ناراحتی و استرس برایشان شدم... راستی مامان الان کجا هستند و چه می کنند؟!... خدا کنه به خاطر شرایط پیش اومده، بیمار نشده باشند... امیدوارم به زودی روی ماهشون رو غرقِ بوسه کنم... خدا جونم یعنی میشه؟! من از این تاریکی و لختی بیرون میام و دوباره خوب می شم؟!!

خدایا شکرِت به خاطر وجود نازنینشان.....

لحظاتی که برایتان توصیف کردم مربوط به سال ۱۳۹۲ می باشد و اکنون در طول این سال ها من و عزیزانم بارها به خاطر شرایط جسمی نابسامان و البته عدم تشخیصِ درست و به موقع پزشکی مضطر و پریشان و بلا تکلیف شده ایم. بسیار رنج و سختی کشیدیم، اما اکنون من به این آگاهی رسیدم که هر بیداری و تحمل سختی و رنج برایم تبدیل به گنجی شد که بتونم به گوهر وجودیم پی ببرم و ای کاش همان سالها پیش این دانش و آگاهی رو داشتم تا با اینهمه سختی بیشتر دوست می شدم و کمتر رنج می کشیدم...

من یکبار دیگه در ماه پنجم تصادم مرگِ موقت رو تجربه کردم. در روزی که سر و کله‌ام از شدت ورم به اندازه‌ی نیمی از پهنای تخت بود و پزشکان برای هدیه کردنِ نفسی دوباره به من، در هوشیاری کامل با دریل گلویم را سوراخ کردند. آنجا بود که فهمیدم پس از درد و رنج، بین بلا تکلیف بودن میان اینجا و آنجا، چقدر اینجا یعنی زندگی زیباست.

و چقدر زیبا زندگی کردن و نگاه زیبا به زندگی در اینجا، زیبایی بسیار در آنجا با خود به همراه خواهد داشت.

اصلاً برای چه به اینجا آمده‌ایم؟

با صبر و استقامت و توکل به ذات اقدس الهی، روزهای سختی را پشت سر گذاشتم تا سخت و کوشا شوم.

به یاری پروردگار و به شرط حیات در کتابِ بعدی‌ام به تجربه‌ی دوم و آموزه‌هایی که با روبرو شدن به سختیها و دردها به گنجینه‌ی خودشناسی منتهی شد، خواهم پرداخت.

تو بی نظیری.....